



مؤسسه انتشارات نگاه

مارکوس زوساک

کتاب دزد

ترجمه مرضیه خسروی



کتاب دزد

مارکوس زوساک

ترجمه

مرضیه خسروی



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

سرآغاز

کوهی از ویرانی

آنچه در این بخش راوی به ما معرفی می کند:

خودش - رنگ‌ها - و کتاب دزد

مرگ و شکلات

ابتدا رنگ‌ها

سپس آدم‌ها.

معمولاً وقایع را اینگونه می‌بینم

یا بهتر بگویم سعی می‌کنم اینگونه ببینم.

اینجا یک حقیقت کوچک وجود دارد

خواهید مُرد.

صادقانه تلاش می‌کنم در مورد این موضوع با

شادمانی حرف بزنم، اما به‌رغم تلاشم اغلب آدم‌ها

از باور من هراس دارند. لطفاً به من اعتماد داشته

باشید، بدون شک من هم می‌توانم خوشرو باشم.

می‌توانم دلنشین باشم. دوست‌داشتنی، یا چیزهایی

از این دست. فقط از من نخواهید خوب باشم.

خوب بودن هیچ نسبتی با من ندارد.

عکس‌المعل نسبت به حقیقتی که قبلاً گفته شد

آیا این موضوع نگران‌تان می‌کند؟

التماس می‌کنم، نترسید.

دست‌کم انصاف دارم.

اوه هنوز به همدیگر معرفی نشده‌ایم.

باید یک شروع درست و حسابی داشته باشیم.

چقدر من بی‌نزاکتم.

می‌توانم خودم را کاملاً معرفی کنم اما واقعاً نیازی

به این کار نیست. در هر حال در گیرودار اتفاقات

متنوعی که روی خواهد داد، خیلی خوب و خیلی

زود مرا خواهید شناخت. فقط کافی است بگویم

روزی، تا آنجا که بتوانم با مهربانی تمام برابرتان

خواهم ایستاد. روح‌تان در آغوش من خواهد بود و

مثل رنگی روی شانه‌ام جای خواهد گرفت. شما را

به آرامی به دوردست‌ها خواهم برد.

در آن لحظه شما آنجا دراز کشیده‌اید (به ندرت پیدا

می‌شوند افرادی که وقتی سراغشان می‌روم سر پا

ایستاده باشند.) گرفتار قالب جسم‌تان خواهید

بود. شاید در آن دم آخر متوجه شوید و فریادی
کوتاه هوا را بشکافد. از آن پس تنها صدایی که
خواهم شنید صدای نفس‌هایم و صدای رایحه، و
صدای قدم‌هایم خواهد بود.

مسئله اینجاست که وقتی سراغتان می‌آیم دنیا چه
رنگی خواهد داشت؟ آسمان چه خواهد گفت؟
خود من، آسمان شکلاتی رنگ را می‌پسندم.
شکلات تلخ تلخ. آدم‌ها می‌گویند این رنگ خیلی
به من می‌آید. با این حال سعی می‌کنم هر رنگی
را که می‌بینم دوست داشته باشم. تمام طیف‌های
رنگی را. میلیون‌ها یا بیشتر از آن رنگ، که
هیچ کدام شبیه دیگری نیستند و آسمانی که به
آرامی درون خودم فرو می‌برم. این کار باعث
کاهش اضطرابم می‌شود. کمکم می‌کند آرامش
بیایم.

یک نظریهٔ کوچک

آدم‌ها رنگ‌های هر روز را فقط در آغاز و پایان آن می‌بینند، اما من آشکارا می‌توانم ببینم یک روز مملو است از سایه‌ها و طیف‌های رنگی متفاوت. یک ساعت می‌تواند هزاران رنگ مختلف در خود داشته باشد؛ زرد مومی، آبی ابری، سیاه تیره. در کار من توجه به این چیزها خیلی اهمیت دارد. همان‌طور که تا الان گفته‌ام تنها عامل نجاتم حواس‌پرتی است. این حواس‌پرتی باعث می‌شود عقلم سرجایش بماند؛ باعث می‌شود با وجود اینکه مدت‌های طولانی است این کار را انجام می‌دهم همچنان بتوانم از پشش بریایم. مشکل اینجاست که، چه کسی می‌تواند جایگزین من شود؟ اگر به تعطیلات بروم، مثل همان تعطیلات معمولی که خودتان مدتی به جای دیگری می‌روید، فرقی نمی‌کند چه ییلاق و چه قشلاق، چه کسی کارم را انجام می‌دهد؟ البته جواب این است، هیچ‌کس، و همین باعث شد تا به فکر فرو بروم و تصمیمی

عملی بگیرم. چیزی که حواسم را از تعطیلات
پرت کند. لازم به گفتن نیست که با این تصمیم
تعطیلاتم بیشتر شده است. با رنگ‌ها.
با این وجود، این احتمال هست که از خودتان
بپرسید، او اصلاً برای چی به تعطیلات نیاز دارد؟
چرا باید حواسش را پرت کند؟
این سؤال مرا به موضوع بعدی هدایت می‌کند.
یعنی آدم‌هایی که هنوز جا مانده‌اند.
زنده‌ها.

آنها همان چیزهایی هستند که نمی‌توانم
نگاهشان کنم، تلاش می‌کنم نگاهشان نکنم اما
با این وجود خیلی وقت‌ها نگاهشان می‌کنم. عمداً
دنبال رنگ‌هایی می‌روم که ذهنم را از آنها
منحرف کند، اما گه‌گاه نگاهم به کسانی می‌افتد
که هنوز جا مانده‌اند، کسانی که بر اثر تیغ‌های
معمای واقعیت، ناامیدی و تعجب خرد می‌شوند و

فرو می‌ریزند. آنها قلب‌هایی پاره پاره و جگرهایی
فرسوده دارند.

همین مرا به سر وقت موضوعی که می‌خواهم
دربارهٔ امشب، یا امروز، یا هرآنچه که ساعت و
رنگ هست، برایتان بگویم، می‌برد. این داستان
یکی از آن بازمانده‌های همیشگی است. یک
متخصص در امر جا ماندن.

در واقع این یک داستان خیلی کوچک در میان
بسیاری چیزهای دیگر است، داستانی با:

*یک دختر

*تعدادی کلمه

*یک نوازندهٔ آکاردئون

*تعدادی آلمانی متعصب

*یک بوکسور یهودی

*و تا دلتان بخواهد دزدی.

من کتاب دزد را سه بار دیدم.

کنار خط راه آهن

ابتدا سفیدی‌ای که همه جا را پوشانده، از آن
سفیدی‌هایی که کور می‌کند.

به احتمال زیاد بسیاری از شماها فکر می‌کنید
سفید اصلاً رنگ نیست و تمام این حرف‌ها
مسخره است. اما قصد دارم بهتان بگویم که
همه‌اش درست است. بدون شک سفید یک رنگ
است، و شخصاً تصور نمی‌کنم بخواهید با من
بحث کنید.

یک خبر اطمینان‌بخش

لطفاً، با وجود تهدیدی که کردم، آرامشتان را حفظ
کنید.

داد و بیداد کردن را دوست دارم

اما با خشونت میانه‌ای ندارم. بد نیستم.

من فقط یک نتیجه‌ام.

بله سفید بود.

انگاری تمام دنیا لباسی سفید به تن کرده بود.
مثل اینکه پلیوری پوشیده بود درست مثل پلیور
پوشیدن خودتان. کنار خط راه آهن، ردّی از پاهایی
که تا قوزک در برف فرورفته بودند، وجود
داشت. درخت‌ها پتویی یخی رویشان کشیده بودند.
همان‌طور که احتمال می‌دهید، یک نفر مرده بود.
آنها نمی‌توانستند او را همان‌طور روی زمین رها
کنند. زیرا این کار حالا مشکل‌ساز نیست، اما
خیلی زود، مسیر راه آهن باز می‌شد و قطار
می‌بایست حرکت می‌کرد.
دو نگهبان آنجا بودند.
یک مادر و دخترش.
یک جسد.

مادر، دختر و جسد سرسخت و ساکت آنجا ایستاده
بودند.

"خب، دیگه می‌خواهی چی کار کنم؟"

نگهبان‌ها یکی قدبلند و دیگری کوتاه بود.
نگهبان قدبلند با وجود اینکه مسئولیتی نداشت اما
همیشه اول حرف می‌زد. او به نگهبان کوتاه‌تر و
گرددتر، نگاه کرد، همانی که صورتی سرخ و
شاداب داشت.

جواب این بود: «خب، ما که نمی‌تونیم اونها رو
همین طوری رها کنیم، می‌تونیم؟»
نگهبان بلندتر کاسه صبرش لبریز شد: «چرا که
نه؟»

و نگهبان کوتاه‌تر نزدیک بود از فرط عصبانیت
منفجر شود. او نگاهش را به چانه بلندتر دوخت و
فریاد زد: "Spinsst du؟"، احمق شدی؟"
هر لحظه بر شدت تنفر نمایان در چهره‌اش،
افزوده می‌شد. پوستش کشیده شد. او در حالی که
به زحمت در برف راه می‌رفت، گفت: «یالا، اگه
لازم باشه هر سه‌تاشون رو به قطار برمی‌گردونیم.
به ایستگاه بعدی خبر می‌دیم.»

اما در مورد خودم باید بگویم اشتباه بسیار
پیش پا افتاده‌ای مرتکب شدم. نمی‌توانم برایتان
توضیح بدهم چقدر از دست خودم عصبانی بودم.
اوایل همه چیز خوب پیش می‌رفت:
از شیشه قطار در حال حرکت با دقت به تماشای
آسمان برفی با آن سفیدی کورکننده‌اش مشغول
شدم. عملاً آن را به درون فرومی‌بردم اما با این
حال باز دودل بودم. گردن خم کردم. از او خوشم
آمد؛ از دختره. کنج‌کاویم بر من غلبه کرد و خودم
را راضی کردم تا جایی که برنامه‌ام اجازه می‌دهد
آنجا بمانم و نگاه کنم.
بیست و سه دقیقه بعد، زمانی که قطار متوقف شد،
من با آنها پیاده شدم.
روحنی کوچک در میان بازوهایم آرام گرفته بود.
کمی متمایل به سمت راست ایستادم.
دو نگهبان پرجنب‌وجوش قطار به سوی مادر،
دختر و جسد پسرک برگشتند. خوب به خاطر دارم

که آن روز با صدای بلند نفس می کشیدم. تعجب
کردم از این که نگهبان‌ها هنگام عبور از کنارم
متوجه‌ام نشدند. حالا دنیا زیر بار سنگین آن همه
برف کمر خم کرده بود.

دخترک رنگ پریده، گرسنه و افسرده از سرما به
فاصله ده متری سمت چپم ایستاده بود.
لب‌هایش می‌لرزیدند.

دست‌های سردش را در هم گره کرده بود.
اشک‌ها بر چهره کتاب دزد یخ زده بودند.

گرفتگی

حالا اگر دوست داشته باشید برای آنکه گوشه‌ای
از مهارت و تردستی بسیارم را نشانتان دهم، نوبت
یک امضای سیاه می‌رسد. تاریک‌ترین لحظه
پیش از غروب آفتاب بود.

این بار سراغ مردی حدوداً بیست و چهار ساله رفته
بودم. از بعضی جهات تجربه خوبی بود. هواپیما

هنوز هم سرفه می کرد. دود از هر دو ریه اش
بیرون می زد.

هنگامی که سقوط کرد سه زخم عمیق در چهره
زمین ایجاد شد. حالا بال هایش مانند دو دست
قطع شده بودند. این پرنده آهنی کوچک دیگر بال
بال نمی زد.

چند واقعیت کوچک دیگر
بعضی وقت ها خیلی زود می رسم.

گاهی عجله می کنم،
و بعضی از آدم ها بیشتر از آنچه که فکرش را
می کنم

به زندگی می چسبند.
بعد از دقایقی کوتاه، دود خود به خود خسته شد.
دیگر چیزی برای پس دادن باقی نمانده بود.
ابتدا پسرکی با نفس هایی بریده و چیزی که
ظاهراً شبیه کیف ابزار بود از راه رسید. با وحشت
زیاد به کابین نزدیک شد و به خلبان زل زد،

می‌خواست ببیند او زنده است و در آن موقع او
هنوز زنده بود. کتاب دزد حدود سی ثانیه بعد از
راه رسید.

سال‌ها گذشته بود اما من او را شناختم.

به شدت نفس‌نفس می‌زد.

پسرک از میان آن همه وسایل کیف ابزار، یک
خرس عروسی بیرون آورد.

او آن را از میان شیشه شکسته هواپیما گذراند و

روی سینه خلبان گذاشت. خرس خندان میان

جسم مرد و لاشه خون‌آلود نشست. چند دقیقه

بعد، من دست به کار شدم. درست وقتش بود.

پا پیش گذاشتم، روحش را برداشتم و به آرامی با

خود به دور دست‌ها بردم. آنچه باقی مانده بود،

یک جسد، بوی دودی که کم‌کم تحلیل می‌رفت

و یک خرس عروسی خندان بود.

البته خب وقتی جمعیت از راه رسیدند، اوضاع فرق

کرد. افق رفته رفته رنگ ذغال به خود می‌گرفت.

حالا آنچه از سیاهی آسمان باقی مانده بود
سیاه‌مشقی بود که به سرعت محو می‌شد.
در مقایسه با رنگ افق، مرد به رنگ استخوان
بود. پوستی به رنگ اسکلت. یونیفورمی نامرتب.
چشم‌هایش سرد و قهوه‌ای بودند. مثل لکه‌های
قهوه و آخرین خط‌های سیاه آسمان عجیب، اما به
نظم آشنا می‌نمودند: یک امضاء.
جمعیت همان کاری را کردند که معمولاً انجام
می‌دهند.

هنگامی که از بینشان گذشتم، همه ایستاده و با
سکوت آن لحظه به بازی مشغول شدند. معجونی
کوچک از حرکات نامنظم دست‌ها، جملاتی که
زمزمه می‌شد و سکوت؛ هوشیاری بازمی‌گردد.
هنگامی که نگاهی دوباره به هواپیما انداختم،
انگاری دهان بازماندهٔ خلبان می‌خندید.
یک شوخی بی‌نهایت زشت.
شاه بیت زندگی یک انسان دیگر.

هنگامی که روشنای رو به تیرگی با آسمان دست
به گریبان شده بود او در همان حالت کفن پوش
در یونیفورمش برجای ماند. هنگامی که من هم
مانند دیگران می خواستم آنجا را ترک کنم، بار
دیگر سایه‌ای سریع، آخرین حرکت گرفتگی به
نشانه مرگ انسانی دیگر، نمایان شد.

می بینید؟ با وجود آنکه هرچه در این دنیا می بینم
از رنگ‌ها تأثیر گرفته و با آنها درهم آمیخته است،
اما اغلب هنگام مرگ یک انسان، باز گرفتگی را
می بینم.

میلیون‌ها بار آن را دیده‌ام.
بیشتر از آنچه که به خاطر بیاورم شاهد گرفتگی
بوده‌ام.

پرچم

آخرین باری که کتاب دزد را دیدم آسمان قرمز
بود، شبیه سوپی بود که می جوشید و غل غل

می کرد. بعضی جاهایش سوخته بود. رگه های
سیاه خرده نان ها و فلفل در میان قرمزی این
سوپ به چشم می خورد.

پیشتر در این خیابان که شبیه صفحه ای پر از لکه
روغن بود، بچه ها لی لی بازی می کردند. زمانی که
رسیدم هنوز می توانستم طنین صدایشان را بشنوم.
ضربه پاهایی که به زمین برخورد می کردند،
صدای قهقهه های کودکانه و خنده هایی شبیه
نمک، اما خیلی زود محو شدند.

این بار همه چیز خیلی دیر شده بود.
آزیرها. فریادهای دیوانه وار رادیو. برای همه شان
دیر شده بود.

در عرض چند دقیقه، انبوهی از خاک و بتن به
پشته و تپه ای بدل شدند. خیابان ها شبیه رگ هایی
از هم گسسته بودند. خون تا زمان خشک شدنش
خیابان ها را می شست و اجساد مثل تخته پاره های

بر جا مانده از سیلاب در گوشه و کنار افتاده
بودند.

تک تکشان به زمین چسبیده بودند. مجموعه‌ای
از ارواح.

این تقدیر بود؟

بد شانس؟

آیا این همان چیزی بود که آنها را به آن شکل به
زمین چسبانده بود؟

البته که نه.

لازم نیست خودمان را به حماقت بزنیم.

این کار بیش از هر چیز نتیجهٔ پرتاب بمب‌هایی
بود که انسان‌ها میان ابرها پنهان کرده بودند.

آسمان ساعت‌ها سرخی ویرانگر و دست‌پخت

خانگی خود را حفظ کرد. این شهر کوچک آلمانی،

بار دیگر دستخوش آشوب شده بود. برف دانه‌های

خاکستر چنان دوست‌داشتنی فرومی‌ریختند که

وسوسه می‌شدید با زبانتان آنها را بگیرید و

مزه‌شان کنید. فقط اینکه، لب‌هایتان را

می‌سوزاندند و دهانتان را کباب می‌کردند.

من به وضوح آن را دیدم.

درست زمانی که می‌خواستم بروم دختر را دیدم که

آنجا زانو زده است.

کوهی از ویرانی در اطرافش نوشته، طراحی و

ایجاد شده بود. او کتابی را محکم در آغوش

گرفته بود.

کتاب دزد فارغ از هرچیزی مأیوسانه آرزو می‌کرد

به زیرزمین بازگردد، تا به نوشتن ادامه دهد یا

آنچه را که نوشته بار دیگر بخواند. وقتی دوباره به

آن ماجرا فکر می‌کنم، می‌بینم تمام اینها را به

وضوح می‌شد در چهره‌اش دید. امنیت و در خانه

بودن چیزهایی بود که او به شدت مشتاقشان بود،

اما نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. علاوه بر

این دیگر زیرزمینی باقی نمانده و به بخشی از

منظرهٔ ویران بدل شده بود.

خواهش می‌کنم، یک بار دیگر به من اعتماد کنید.

می‌خواستم دست نگه دارم و روی زمین زانو بزنم.
دوست داشتم بگویم «متأسفم، بچه.»
اما اجازه این کار را نداشتم.
زانو نزدم؛ حرفی نزدم.

در عوض، مدتی محو تماشای او شدم. وقتی توان
راه رفتن پیدا کرد، دنبالش راه افتادم.
او کتاب را زمین انداخت.
زانو زد.

کتاب دزد ضجه زد.
کتاب دخترک بارها و بارها در میانه عملیات
پاکسازی لگدمال شد، و هرچند فقط دستور داده
بودند توده بتون‌ها را پاکسازی کنند، اما

بارزش‌ترین دارایی او داخل کامیون زباله انداخته
شد و در آن لحظه مجبور شدم کاری کنم. داخل
کامیون پریدم و کتاب را برداشتم، بی آنکه بدانم

داستان دخترک را طی سالیان متعدد و در طول
سفرهایم، بارها و بارها خواهم خواند. جاهایی را
که با همدیگر مواجه شده‌ایم خواهم دید و از
اینکه دختر چه چیزهایی دیده و چطور جان سالم
به در برده شگفت‌زده خواهم شد. تنها کاری که از
دستم برمی‌آید این است که اتفاقاتی را که بر
دختر گذشته در کنار سایر حوادثی که طی آن
دوران شاهدشان بوده‌ام، بگذارم.
وقتی دخترک را به خاطر می‌آورم، فهرست بلند
بالایی از رنگ‌ها در برابر چشم‌هایم ظاهر
می‌شوند، اما یادآوری سه بار از مواقعی که او را
زنده دیده بودم بر شدت این رنگ‌ها می‌افزاید.
گاهی بر فراز این سه لحظه شناور باقی می‌مانم؛
آنقدر معلق می‌مانم تا زمانی که خون کثیف
حقیقت بیرون برود و به پاکیزگی بیانجامد.
آن وقت است که معنای رنگ‌ها را به خوبی درک
می‌کنم.

رنگ‌ها

قرمز: (مستطیل) سفید: (دایره) سیاه: (صلیب



شکسته)

آنها روی همدیگر قرار می‌گیرند. امضای بدخط
سیاه، روی سفیدی یکسره کورکننده، روی قرمزی
سوپی غلیظ.

بله، من اغلب او را به خاطر می‌آورم و داستان‌ش را
در یکی از جیب‌های بزرگم نگه داشتم تا بازگو
کنم. این یکی از آن داستان‌های کوچکی است
که با خودم این‌ور و آن‌ور می‌برم، همان
داستان‌هایی که هر کدام درست سر جایشان قرار
گرفته‌اند. هر یک از این داستان‌ها تلاشی است
آن هم تلاشی عظیم تا به من ثابت کند شما و
وجود انسانی‌تان، چقدر با ارزشید.

بفرمایید اینجا است. داستانی از میان مشتی
داستان.

کتاب دزد.

اگر شما چنین احساسی دارید با من همراه شوید.
می‌خواهم برایتان داستانی تعریف کنم. می‌خواهم
چیزی نشانتان بدهم.

بخش اول

کتاب راهنمای قبرکن

عناوین:

خیابان هیمل - هنر فحش دادن - زنی با مش

آهنین - تلاش برای بوسیدن - جسی اوونز -

کاغذ سنباده - رایحه دوستی - یک قهرمان

سنگین وزن - و مادر تمام واتچن‌ها

ورود به خیابان هیمل

آخرین بار بود.

آن آسمان قرمز ...

چطور می‌شود آخر و عاقبت یک کتاب دزد به زانو

زدن و ضجه کشیدن کنار توده مضحک، کثیف و

کباب شده پاره‌آجرهای دست‌پخت انسان

می‌رسد؟

این داستان سال‌ها قبل و با بارش برف آغاز شد.
برای یک نفر زمان به پایان رسیده بود.

یک لحظه فوق‌العاده غم‌انگیز
قطاری با سرعت حرکت می‌کرد.
قطاری که پر از آدم بود.

یک پسر شش ساله در واگن سوم مُرد.
کتاب دزد و برادرش به سمت مونیخ می‌رفتند،
جایی که قرار بود به زودی به والدینی که
سرپرستی‌شان را برعهده گرفته بودند، تحویل داده
شوند. البته حالا دیگر می‌دانیم این اتفاق برای
پسرک نیفتاد.

چطور اتفاق افتاد

سرفه‌های شدیدی می‌کرد.

تقریباً می‌توان گفت سرفه‌های الهام‌بخش.

و چند لحظه بعد، هیچ چیز.

هنگامی که سرفه‌ها به پایان رسید، دیگر چیزی
باقی نمانده بود جز پوچی زندگی که سالانه سالانه

و با تشنجی آرام پیش می‌رفت. سپس حرکتی
ناگهان بر لب‌های پسرک ظاهر شد، لب‌هایی به
رنگ قهوه‌ای پوسیده که مثل یک نقاشی قدیمی
پوست انداخته بودند.

مادرشان خواب بود.

من وارد قطار شدم.

گام‌هایم در راهروی به هم ریخته به حرکت
درآمدند و کف دستم لحظه‌ای بر دهان پسرک
قرار گرفت.

هیچ کس متوجه نشد.

قطار با سرعت پیش می‌رفت.

هیچ کس جز دختر.

کتاب دزد که نام دیگرش لیزل ممینگر است با
یک چشم باز و چشمی دیگر که هنوز در خواب
بود، بی‌شک می‌دید که برادر کوچکش، ورنر، به
یک سو خم شده و مرده است.

چشم‌های آبی پسر به کف واگن خیره مانده بود.

هیچ چیز نمی‌دید.

کتاب دزد پیش از بیدار شدن خواب، پیشوا -

آدولف هیتلر - را می‌دید. در خواب، او میان جمعی

که پیشوا برایشان سخنرانی می‌کرد ایستاده بود و

به قسمت بی‌موی سر و سبیل‌های کاملاً مربع او

زل زده بود. مشتاقانه مشغول شنیدن سیل کلماتی

بود که از دهان پیشوا سرازیر می‌شد. کلماتش در

نور می‌درخشیدند. در لحظه سکوت، پیشوا واقعاً

خم شد و به او لبخند زد. دختر هم لبخند زد و

گفت "Gutten Tag, Herr"

Führer. Wie geht's dir

"heut? ^۱. ز آنجا که مدرسه نرفته بود خوب

سخن گفتن یا حتی خواندن را نیاموخته بود،

وقتش که برسد این را هم یاد خواهد گرفت.

درست زمانی که نوبت پاسخ دادن پیشوا رسیده

بود، او از خواب پرید.

ژانویه ۱۹۳۹ بود. دختر نه ساله بود و به زودی ده
سالش می‌شد.

برادرش مرده بود.

یک چشمش باز

و چشم دیگرش خواب بود.

تصور می‌کنم اگر کاملاً خواب بود بهتر می‌شد اما
واقعیتش این است که من هیچ اختیاری در این
مورد ندارم.

چشم دومش از خواب پرید و تردید ندارم که مرا
دید، آن هم درست زمانی که زانو زده و روح تازه
گرفته برادرش را به نرمی میان بازوان گشوده‌ام
قرار داده بودم. بدن پسرک چند دقیقه پس از آن
نیز گرم بود اما زمانی که برای اولین بار روحش را
می‌گرفتم، روح مثل بستنی سرد و نرم بود. پسر
در میان بازوهایم آب شد. بعد کاملاً گرم شد و
شفا یافت.

لیزل خشکش زده و بی حرکت باقی مانده بود و
مدام افکاری به مغزش هجوم می آوردند. Es
stimmt nicht. امکان ندارد. امکان ندارد.
و بعد لرزش.

چرا این کار همیشه باعث لرزیدن آنها می شود؟
بله، می دانم، می دانم، تصور می کنم این کار
غریزی باشد. برای اینکه مانع جریان حقیقت
شوند. در آن لحظه قلب دختر گرم، سریع و با
صدای بلند می تپید، خیلی بلند، خیلی بلند.
مثل احمق ها آنجا ایستادم و تماشا کردم.
نفر بعدی مادرش بود.

دختر او را با همان لرزش ناشی از اندوه بیدار کرد.
اگر نمی توانید این صحنه را تصور کنید، به
سکوتی سنگین فکر کنید. تکه هایی از سکوت
شناور را در نظر مجسم کنید. و همین طور به غرق
شدن در یک قطار.

برف سرسختانه می‌بارید و قطار مونیخ ناگزیر بود
به خاطر اشکالی که در کار خط راه‌آهن ایجاد شده
بود، توقف کند. صدای ناله‌های زنی شنیده می‌شد
و دختری که کرخت کنارش ایستاده بود.

مادر با وحشت در را باز کرد.

او در حالی که جسم کوچک پسرش را در آغوش
گرفته بود از قطار پیاده و قدم روی برف‌ها
گذاشت.

دخترک جز دنبال کردن مادر چه کاری دیگر
می‌توانست انجام دهد؟

همان‌طور که قبلاً متوجه شدید، دو نگهبان نیز از
قطار پیاده شدند. آنها دربارهٔ کاری که باید انجام
بدهند با یکدیگر مشاجره کردند. وضعیتی

بی‌نهایت ناگوار بود. در نهایت تصمیم بر این شد
که باید هر سه آنها برای رتق و فتق کارها شهر
بعدی پیاده شوند.

این بار قطار میان مزارع برف گرفته به حرکت
درآمد.

لنگ لنگان متوقف شد.

آنها در حالی که مادر هنوز بدن پسرش را در
آغوش داشت، قدم بر سطح ایستگاه گذاشتند.
ایستادند.

پسرک سنگین تر شده بود.

لیزل اصلاً نمی دانست کجاست. همه جا سفید بود
و تا زمانی که در ایستگاه بودند، او فقط می توانست
به حروف محو تابلوی مقابله زل بزند. این شهر
برای لیزل نامی نداشت و همانجا بود که برادرش
ورنر دو روز بعد به خاک سپرده شد. شهود عبارت
بودند از یک کشیش و دو قبرکن لرزان از سرما.
یک نکته

دوتا نگهبان قطار.

دو تا قبرکن.

وقتی نوبت به آن دو رسید،

یکی از آنها دستور می‌داد

و دیگری آنچه را که او می‌گفت انجام می‌داد.

سوال اینجاست

چه می‌شود اگر این دیگری بیش از یک نفر

باشد؟

اشتباه، اشتباه، گاهی به نظرم تنها کاری که

می‌توانم انجام دهم همین اشتباه کردن است.

دو روز پی کار خودم رفتم. مثل همیشه دور دنیا

می‌گشتم و ارواح را به تسمه نقالهٔ ابدیت

می‌بردم. آنها را تماشا می‌کردم که بی‌اراده روی

آن می‌غلتیدند. چندین بار به خودم نهیب زدم که

باید فاصلهٔ کافی را از مراسم تدفین برادر لیزل

ممینگر حفظ کنم، اما به هشدار خودم توجهی

نکردم.

هنگامی که از کیلومترها دورتر نزدیک می‌شدم،

می‌توانستم گروه کوچک انسان‌هایی را که لرزان

در میان صحرای برف ایستاده بوده‌اند ببینم.

قبرستان مثل دوستی به من خوشامد گفت و
لحظه‌ای بعد من کنار آنها ایستاده بودم. سرم را
خم کردم.

قبرکن‌هایی که در سمت چپ لیزل ایستاده بودند
دست‌ها را به هم می‌مالیدند و مدام دربارهٔ برف و
شرایط کندن قبر غر می‌زدند. حرف‌هایی مثل
اینکه «کندن این همه برف خیلی سخته.» یکی
از آنها به سختی سنش به چهارده سال می‌رسید.
یک کارآموز. هنگامی که از آنجا دور می‌شد، هنوز
چند قدمی بیشتر نرفته بود که کتابی سیاه از جیب
کتش بی‌صدا روی زمین افتاد و او متوجه نشد.
چند دقیقه بعد، مادر لیزل همراه کشیش به سمت
بیرون قبرستان راه افتاد. زن از کشیش برای
انجام مراسم تشکر می‌کرد.

اما دختر آنجا ایستاد.

زانوهایش به زمین نزدیک شدند، لحظهٔ خاص او
فرا رسیده بود.

او که هنوز نمی‌توانست باور کند شروع کرد به
کندن زمین. برادرش نمی‌توانست مرده باشد. او
نمی‌توانست مرده باشد. او نمی‌توانست ...
در عرض چند ثانیه، برف روی پوستش نقش
بست.

خون یخ‌زده از میان دستانش جاری شد.
او می‌توانست جایی میان آن همه برف، قلب دو
تکه شده‌اش را ببیند. هر دو تکه می‌درخشیدند و
زیر آن همه سفیدی می‌تپیدند. فقط زمانی متوجه
بازگشت مادرش شد که دست استخوانی‌اش را بر
شانه‌اش حس کرد. او به عقب کشیده می‌شد،
فریادی گرم گلوی دختر را پر کرد.

تصویری کوچک، حدود بیست متر آن طرف‌تر
هنگامی که کشیدن تمام شد، مادر و دختر
ایستادند و نفسی تازه کردند. چیزی سیاه و
مستطیل شکل میان برف جا خوش کرده بود.
فقط دختر آن را دید.

خم شد و آن را برداشت و محکم در دست گرفت.
کتاب، نوشته‌ای نقره‌ای رنگ بر خود داشت.
آن دو دست همدیگر را گرفتند.
در نهایت، بعد از آنکه چندین بار برگشتند و به
پشت سر نگاه کردند، برای آخرین بار در میان
اشک و آه با مزار وداع کرد و از گورستان بیرون
رفت.

اما خود من چند دقیقه دیگر آنجا ماندم.
دست تکان دادم.

هیچ کس برایم دست تکان نداد.
مادر و دختر از قبرستان بیرون زدند و رفتند تا
سوار قطار بعدی به مقصد مونیخ شوند.
هر دویشان رنگ پریده و لاغر بودند.
لب‌های هر دویشان ترک خورده بود.
لیزل با دیدن تصویر خودشان در شیشه کثیف و
بخار گرفته قطاری که درست پیش از ظهر
سوارش شده بودند، متوجه این موضوع شد.

مطابق کلماتی که خود کتاب دزد نوشته، این سفر
نیز مثل باقی اتفاقاتی که افتاده بود، ادامه یافت.
وقتی قطار وارد ایستگاه مونیخ شد، مسافرها چنان
از قطار بیرون می‌لغزیدند که انگاری از جیبی
سوراخ بیرون می‌ریختند. هر جور آدمی آنجا بود اما
در میانشان، فقرا را راحت‌تر می‌شد شناخت. فقرا
همیشه این‌ور و آن‌ور می‌روند، انگاری مهاجرت
کمک‌شان می‌کند. آنها بر این حقیقت چشم
می‌بندند که نوع جدیدی از همان مشکل قدیمی
در انتهای سفر به انتظارشان نشسته، آشنایی که
چندستان می‌شود با او روبوسی کنید.
فکر می‌کنم مادر به خوبی این را می‌دانست. هر
چند قرار نبود در مونیخ فرزندانش را به خانواده‌ای
مرفه بسپارد، اما ظاهراً خانواده‌ای یافته بود که
دست‌کم می‌توانستند غذای بهتری به دختر و
پسرش بدهند و امکان آموزش مناسبی برایشان
فراهم نمایند.

پسر.

لیزل اطمینان داشت مادرش خاطرات او را بر
شانه‌هایش این سو و آن سو می‌کشد. او پسر را
روی زمین گذاشت. مادر دید پاها و ساق‌ها و بدن
پسرک به سکوی ایستگاه برخورد کردند.

زن چطور می‌توانست راه برود؟

چطور می‌توانست ادامه دهد؟

این از آن دست چیزهایی است که من هرگز
متوجه نمی‌شوم، و درک نمی‌کنم چطور انسان‌ها
قدرت تحملش را دارند.

زن پسرک را برداشت و به راه رفتن ادامه داد،
دختر کنارش راه می‌رفت.

مقامات را ملاقات کردند و سوالات متعدد دربارهٔ
علت تأخیر و غیبت پسرک باعث اعصاب خردی
بیشترشان شد. هنگامی که مادر با افکاری پریشان
روی نیمکتی سفت نشست، لیزل گوشهٔ آن دفتر
کثیف و پر از گرد و خاک سر پا ایستاد.

سر دخترک در پشم‌های کوتاهی که پالتوی مادر
را پوشانده بودند، فرورفته بود. این بار وداع نیازمند
کشمکش بیشتری بود.

خیلی دورتر از حومهٔ مونیخ شهری کوچک قرار
داشت به نام مالچینگ، که برای افرادی مثل من
و شما تلفظ راحت‌تر آن مالکینگ است. آنها دختر
را به آنجا بردند، به خیابانی به نام هیمل.

ترجمه

هیمل = بهشت

هرکس نام این خیابان را هیمل گذاشته مطمئناً
حس شوخ‌طبعی زیادی داشته است. نه اینکه آنجا
زندگی شکل جهنمی داشته باشد، نه این‌طور
نبود، اما مطمئناً بهشت هم نبود.

در هر حال والدین جدید لیزل آنجا منتظرش
بودند.

آقا و خانم‌ها برمن.

آنها منتظر یک دختر و یک پسر بودند و می‌توانستند از بابت نگهداریشان کمک هزینه‌اندکی دریافت کنند. هیچ‌کس جرئتش را نداشت به رزاهابرمین بگوید پسرک نتوانسته از سفر جان سالم به در ببرد. در واقع، هیچ‌کس هرگز دوست نداشت با او حرف بزند. اصولاً این زن چندان دوست‌داشتنی نبود، هرچند در گذشته سابقه خوبی در نگهداری بچه‌های بی‌سرپرست داشت. ظاهراً چند تایی‌شان را خوب تربیت کرده بود. برای لیزل، این ماشین‌سواری حکم گردش را داشت.

او هرگز پیش از این سوار ماشین نشده بود. شکمش مدام بالا و پایین می‌رفت و امیدی عبث داشت که آنها راه را گم کنند یا نظرشان را تغییر دهند. اما در این میان، افکارش نمی‌توانستند کمکش کنند تا پیش مادرش در ایستگاه قطار برگردد و منتظر قطار بعدی برای ترک آنجا بماند.

زن به خاطر پالتوی بی‌مصرفی که بر تن کرده
بود، می‌لرزید. همان‌طور که منتظر قطار ایستاده
بود، ناخن‌هایش را می‌جوید. ایستگاه طولانی و
عذاب‌آور بود. تکه‌ای از یک سیمان سرد. آیا
احتمالاً می‌توانست هنگام بازگشت، از داخل قطار
محدوده تقریبی جایی که پسرش دفن شده بود را
ببیند؟ یا آنکه سنگینی خواب اجازه این کار را
نمی‌داد؟

خودرو همراه لیزل که از آخرین بازگشت مرگبار
مادرش وحشت داشت، راه افتاد.
روز خاکستری رنگ بود، رنگ اروپا.
دورتادور ماشین پردهٔ باران کشیده شده بود.
زن مسئول امور سرپرستی، فراو^۲ هاینریش، رو به
لیزل کرد و با لبخند گفت «تقریباً رسیدیم.
Dein neues Heim. خانهٔ جدیدت.»
لیزل دایرهٔ شفاف‌ی روی شیشهٔ بخارگرفتهٔ ماشین
کشید و به بیرون نگاه کرد.

عکسی از خیابان هیمل

ساختمان‌هایی که انگاری به هم چسبانده شده
بودند،

خانه‌هایی بسیار کوچک و بناهایی که به نظر
عصبانی می‌رسیدند.

برفی تیره مثل

مثل فرش، سطح خیابان را پوشانده است.

درخت‌هایی شبیه چوب‌لباسی‌های خالی، بتن و
هوای خاکستری.

مرد دیگری هم در خودرو بود. هنگامی که فراو

هاینریش وارد خانه شد، او در ماشین کنار لیزل

باقی ماند. مرد اصلاً صحبت نکرد. لیزل فکر

می‌کرد مرد آنجاست تا مطمئن شود لیزل فرار

نمی‌کند، یا اگر برایشان دردسری درست کرد او را

به ماشین بازگرداند. اما بعداً وقتی درد سر شروع

شد، مرد فقط همان‌جا نشست و تماشا کرد. شاید

خود او تنها پناهگاه و آخرین راه حل بود.

چند دقیقه بعد مردی بسیار قدبلند از خانه بیرون آمد. هانس هابرمین، پدرخوانده لیزل. در یک طرفش فراو هاینریش با آن قد متوسطش ایستاده بود و در طرف دیگرش رزا هابرمین تنومند قرار داشت، که شبیه جارختی کوچک بود که رویش را پوشانده باشند. راه رفتن اردک وار زن کاملاً مشهود بود. اگر آن چهره ناراحت و مغموم که انگاری زن همه آن اتفاقات را صرفاً تحمل می کند نبود، صورتی شبیه مقوای نازک چین خورده، می شد گفت تقریباً جذاب است. شوهرش با سیگار روشنی در میان انگشتانش با قامتی راست راه می رفت. او خودش سیگارش را می پیچید.

واقعیت این بود:

لیزل نمی خواست از ماشین پیاده شود.

رزا هابرمین پرسید "Was ist los mit diesem Kind?" و بار دیگر تکرار کرد

«این بچه چشه؟» و سرش را داخل ماشین کرد و

گفت: "Na, komm, komm."

صندلی جلویی به پایین خم شده بود. راهروی

سرد و روشنی لیزل را به بیرون از ماشین دعوت

می کرد اما او دوست نداشت حرکت کند.

بیرون و از میان دایره‌ای که روی شیشه ایجاد

کرده بود، لیزل می توانست دست‌های مرد قد بلند

را که هنوز سیگار را میان انگشتانش نگه داشته

بود ببیند. خاکستر از لبه سیگار جدا شد و پیش از

آنکه به زمین بخورد چندین بار بالا و پایین رفت.

پانزده دقیقه‌ای طول کشید تا توانستند دختر را با

چرب زبانی از ماشین بیرون بیاورند. مرد بلند قد

بود که این کار را انجام داد.

آرام و ملایم.

مرحله بعدی در ورودی بود که دختر به آن

چسبیده بود.

همان‌طور که به در چسبیده بود و از رفتن به داخل خانه امتناع می‌کرد سیل اشک از چشمانش جاری بود. مردم شروع به تجمع در خیابان کردند تا اینکه رزا هابerman شروع کرد به ناسزا گفتن و از آن پس بود که آنها از همان راهی که آمده بودند، بازگشتند.

ترجمهٔ مطالب رزا هابerman

«احمق‌های بی‌شعور به چی زل زدید؟»

سرانجام لیزل ممینگر محتاطانه وارد خانه

شد. هانس هابerman با یک دستش، دست او را

گرفته بود و با دست دیگرش چمدان کوچکش را.

در میان لباس‌های تا شده در چمدان کتاب سیاه

کوچکی بود تا آنجا که می‌دانیم، قبرکن چهارده

ساله در شهری بی‌نام و نشان دست‌کم چند

ساعتی را دنبالش می‌گشت. تصور می‌کنم به

کارفرمایش گفته بود: «باور کن، نمی‌دونم چه

اتفاقی برایش افتاده. من همه جا رو دنبالش گشتم.

همه جا!« مطمئنم که پسر هرگز به لیزل شک
نکرده بود، و با تمام این حرف‌ها یک کتاب سیاه
با حروفی نقره‌ای در میان لباس‌های دختر جا
خوش کرده بود.

کتاب راهنمای قبرکن
راهنمای دوازه مرحله‌ای
برای موفقیت در قبرکنی.

منتشر شده توسط انجمن گورستان‌های بایرن
کتاب دزد اولین سرقتش را انجام داده بود. آغاز
فعالیتی درخشان.

بزرگ شدن یک ماده خوک
بله، فعالیتی درخشان.

اما باید بلافاصله اضافه کنم وقفه‌ای قابل توجه
میان اولین دزدی کتاب و دومین مورد ایجاد شد.
نکته مهم دیگر آن است که اولین دزدی از داخل
برف بود و دومی از درون آتش. البته این را هم
فراموش نکنید که در هر دو مورد این دیگران

بودند که کتاب‌ها را در اختیارش گذاشتند. روی هم رفته او چهارده کتاب داشت، اما غالباً داستان‌ش را بر اساس ده تای آنها تعریف کرده است. شش جلد از آن ده کتاب دزدی بود و چهار تای بعدی یکی روی میز آشپزخانه ظاهر شده بود، دو تای آنها را یهودی پنهان شده در زیرزمین درست کرده بود و یکی را هم یک روز بعد از ظهر شخصی مهربان که لباسی زرد به تن داشت، به دستش رسانده بود.

او هنگامی که می‌خواست داستان‌ش را بنویسد این سؤال برایش پیش آمده بود که دقیقاً از چه زمانی کتاب‌ها و کلمات برایش نه فقط یک چیز که حکم همه چیز را پیدا کردند. آیا زمانی شروع شد که چشمش برای اولین بار به اتاقی با قفسه‌هایی پر از کتاب افتاد؟ یا هنگامی که مکس فاندرببرگ با دستانی پر از اندوه و کتاب **Mein.**^۳

Kampf هیتلر از راه رسید؟ آیا ناشی از

کتاب‌خوانی‌های هنگام حضور در پناهگاه بود؟
آخرین رژه در داخائو؟ اثر داستان «تکان‌دهنده
کلمات» بود؟ شاید هرگز نمی‌توانست پاسخی
دقیق دربارهٔ اینکه این اتفاقات کی و کجا افتاد،
بیابد. در هر حال، این همان سؤالی است که
داستان را به پیش می‌برد. پیش از آنکه بخواهیم
جوابی برای سؤالات بالا بیابیم باید سفری به آغاز
زندگی لیزل ممینگر در خیابان هیمل و هنر
فحش دادن داشته باشیم.
پس از ورودش به خانه، می‌شد نشانه‌های
گازگرفتگی برف‌ها روی دست‌ها و خون یخ‌زده
روی انگشتانش را دید. همه چیز حکایت از
سوءتغذیه او داشت. ساق پاهای سیم مانند و
بازوهایش که شبیه به چوب‌رختی بودند. دختر به
راحتی لب‌خند نمی‌زد اما وقتی لب‌خندش نمایان شد
حالتی محو و گرسنه داشت.

موهایش کاملاً به معیار بلوندی آلمانی‌ها نزدیک بود اما چشم‌هایی خطرناک داشت: قهوه‌ای تیره. در آن دوره واقعاً هیچ‌کس در آلمان دوست نداشت چشم‌هایی به این رنگ داشته باشد. شاید این چشم‌ها را از پدرش به ارث برده بود، اما هیچ راهی برای فهمیدن این موضوع نداشت چون او را به خاطر نمی‌آورد. در حقیقت تنها یک چیز را در مورد پدرش می‌دانست؛ او عنوانی داشت که لیزل معنایش را نمی‌دانست.

یک کلمهٔ عجیب

کمونیست

او بارها و بارها در چند سال گذشته این کلمه را شنیده بود.

پانسیون‌هایی بودند انباشته از افراد مختلف و اتاق‌هایی پر از بازجویی و این کلمه؛ این کلمهٔ عجیب همیشه جایی آن اطراف بود، گوشه‌ای ایستاده بود یا از میان تاریکی خیره نگاه می‌کرد.

کت شلوار یا یونیفورم می پوشید. هرجایی که لیزل
و خانواده اش می رفتند، هر وقت اسمی از پدرش
برده می شد سر و کله این کلمه عجیب آنجا پیدا
می شد. هنگامی که از مادرش معنای آن را پرسید،
او پاسخ داده بود چیز مهمی نیست و نباید نگران
این چیزها باشد. در یکی از پانسیون ها زن سالمی
بود که تلاش می کرد با استفاده از زغال چوب
روی دیوارها به بچه ها خواندن و نوشتن بیاموزد.
لیزل همیشه دلش می خواست معنای این کلمه را
از آن زن بپرسد اما هرگز موفق نشد. یک روز آن
زن را برای بازجویی بردند و او هرگز بازنگشت.
وقتی لیزل به مالچینگ رسید، می دانست اینجا در
امان است اما این موضوع باعث آرامشش نمی شد.
اگر مادرش دوستش داشت، چرا او را به خانه افراد
دیگری فرستاده بود؟ چرا؟ چرا؟
چرا؟

واقعیت این بود که لیزل خودش پاسخ این سؤال را می‌دانست. اگرچه در ساده‌ترین شکل ممکن، اما ظاهراً پاسخ کامل و صحیحی به نظر می‌رسید؛ مادرش مدام مریض بود و هرگز پول کافی برای درمانش را نداشتند. لیزل این را می‌دانست؛ اما این بدان معنا نبود که برایش قابل قبول است. مهم نبود چند بار مادرش به او گفته بود که دوستش دارد، چون ترک کردنش دقیقاً خلاف این ادعا بود. هیچ‌چیز نمی‌توانست این واقعیت را عوض کند که او کودکی لاغر و بی‌کس و کار در مکانی غریبه با افرادی غریبه بود. تنها. هابرم‌ها در یکی از آن خانه‌های قوطی کبریتی خیابان هیمل زندگی می‌کردند. یکی دو تا اتاق، یک آشپزخانه، و حیاط خلوتی که با همسایه‌ها شریک بودند. سقف مسطح بود و زیرزمین کم‌ارتفاعی که از آن به جای انباری استفاده می‌شد. زیرزمین ارتفاع کافی نداشت؛ در ۱۹۳۹ این امر

مشکلی محسوب نمی‌شد اما بعدها و در سال‌های ۴۲ و ۴۳ مشکلی جدی به حساب می‌آمد. زمانی که حملات هوایی آغاز شد، آنها همیشه مجبور بودند به خیابان بروند تا پناهگاه بهتری پیدا کنند.

در ابتدا این ناسزا بود که بیشترین فشار را وارد می‌کرد. این فحش‌ها بسیار شدید و پر قدرت بودند. هر ثانیه با کلماتی مثل

Saukerl یا **Saumensch**

Arschloch همراه بود. برای کسانی که با

این کلمات آشنا نیستند معنایشان را توضیح

می‌دهم. **Sau** خب **Sau** به معنای خوک است و کلمه

Saumensch به منظور تنبیه کردن،

سرزنش کردن یا تحقیر جنس مونث به کار

می‌رود. **Saukerl** (با تلفظ سائوکیرل) برای

جنس مذکر به کار می‌رود. **Arschloch** را

می‌توان مستقیماً «احمق» ترجمه کرد. اما در این کلمه دیگر تفاوتی میان مذکر و مونث نیست.

در اولین روز حضورش در آن خانه، وقتی لیزل از رفتن به حمام امتناع کرد مادر جدیدش به او گفت

"Saumensch du dreckigs!"

.«ماده خوک کثیف! چرا حموم نمی‌ری؟» این زن

در عصبانیت فوق‌العاده مهارت داشت. در واقع

می‌توان گفت چهره رزا هابرمات همیشه آراسته به

خشم بود. به همین دلیل هم چین‌هایی در تار و

پود چهره‌اش نقش بسته بود.

طبیعتاً لیزل غرق اضطراب بود و امکان نداشت او

را به حمام یا رختخواب فرستاد. او گوشه‌ای از آن

حمام پستو مانند در هم پیچیده بود و برای اینکه

حامی‌ای برای خود بیابد به بازوهای نامرئی دیوار

چنگ می‌زد. آنجا جز رنگ خشک شده،

نفس‌هایی که به سختی بالا می‌آمدند و سیل

ناسزاهای رزا چیزی دیگر نبود.

هانس هابرماس وارد معرکه شد: «تنه‌اش بگذار»

صدای ملایم مرد راهش را انگاری از میان

جمعیت سر بخورد، به درون باز کرد: «بگذارش به

عهده من».

مرد نزدیک‌تر آمد و روی زمین مقابل دیوار

نشست. کاشی‌ها سرد و نامهربان بودند.

هانس از دختر پرسید: «می‌دونی چطور به سیگار

پیچی؟» و تمام یک ساعت بعد یا بیشتر را آن دو

در میان استخر رو به گسترش تاریکی نشستند، با

تنباکو و کاغذهای سیگار بازی کردند

و هانس هابرماس آنها را دود کرد.

بعد از گذشت یک ساعت لیزل تقریباً به خوبی

می‌توانست سیگار پیچد. او هنوز حمام نکرده بود.

چند نکته درباره هانس هابرماس

تنها چیزی که باعث می‌شد او از سیگار کشیدن

خوشش بیاید پیچیدن آن بود.

او نقاش ساختمانی بود و می‌توانست آکاردئون بنوازد.

این مهارت به خصوص زمستان‌ها خیلی به کار می‌آمد، زمانی که او می‌توانست با نواختن آکاردئون در کافه‌های مالچینگ مثل کافه نولر، کمی پول در بیاورد.

او در جنگ جهانی اول از دست من قسر در رفت، اما به زودی (به عنوان مجازات) درگیر دومی‌اش خواهد شد،

و این بار هم تا حدودی حواسش خواهد بود که بار دیگر از دستم بگریزد.

برای بسیاری از مردم هانس هابرماس به چشم نمی‌آمد. شخصی معمولی. مطمئناً در نقاشی

مهارتی فوق‌العاده داشت. استعداد موسیقی‌اش بالاتر از حد متوسط بود. هرچند به طریقی،

مطمئنم که شما هم با چنین افرادی مواجه

شده‌اید، این توانایی را داشت که حتی هنگامی که

ابتدای صف هم قرار داشت زیاد به چشم نیاید. او همیشه در مکان درست بود اما جلب توجه نمی کرد. اهمیت یا ارزش خاصی نداشت. باید گفت ناامیدی از چنان ظاهری، همان طور که خودتان می توانید تصورش را بکنید، کاملاً گمراه کننده بود. مطمئناً صفت خوبی در او بود و این از چشم لیزل ممینگر پنهان نماند. (کودک انسان در چنین مواقعی بسیار زیرک تر از انسان بالغی است که مات و متحیر می ماند.) دختر فوراً متوجه این ویژگی شد:

اخلاق او.

جو آرام پیرامون او.

هنگامی که مرد، چراغ آن حمام سرد و بی روح را روشن کرد، لیزل چشم های عجیب پدر جدیدش را دید. آنها از مهربانی و نقره ساخته شده بودند. درست مثل نقره نابی که ذوب شده باشد. لیزل به

محض دیدن آن چشم‌ها متوجه شد هانس انسان
بسیار خوبی است.

چند نکته دربارهٔ رزا هابerman
قد او پنج پا و یک اینچ بود و رشته موهای
قهوه‌ای - خاکستری کش مانندش را از پشت
می‌بست.

برای اینکه کمک خرج خانواده باشد، کار شستن و
اتو کشی لباس‌ها و ملافه‌های پنج خانوادهٔ ثروتمند
مالچینگ را انجام می‌داد.

دست‌پختش افتضاح بود و صاحب این توانایی
منحصر به فرد بود که می‌توانست تقریباً هرکسی
را که ملاقات می‌کرد تا حد جنون عصبانی کند.
اما او لیزل ممینگر را دوست داشت.

فقط شیوهٔ ابراز این محبت کمی عجیب بود.
او در موقعیت‌های مختلف با قاشق‌های چوبی و
بعضی حرف‌ها لیزل را می‌ترساند.

وقتی در نهایت پس از دو هفته زندگی در خیابان
هیمل، لیزل حمام کرد، رزا او را به شدت، طوری
که بیشتر ناراحت کننده به نظر می رسید، در آغوش
گرفت. در حالی که نزدیک بود دختر را خفه کند،

گفت: "Saumensch du"

dreckigs - دیگر وقتش بود!"

بعد از چند ماه، آنها دیگر آقا و خانم ها برمان
نبودند. رزا با مشتی کلمات معمولی گفت: «گوش
کن لیزل، از حالا به بعد به من می گی ماما.» چند
ثانیه ای فکر کرد و ادامه داد: «مادر واقعیت رو
چی صدا می زدی؟»

لیزل فوری جواب داد: «Auch Mama -
همین ماما.»

«خب از این به بعد من ماما شماره دو هستم.» و
به شوهرش نگاه کرد: «و اونی که اونجاست.» به
کلماتی که در مشت داشت نگاه کرد، آنها را کنار
هم چید و از آن سوی میز پرتشان کرد «اون

Saukerl ، اون خوک کثیف، اون رو پاپا صدا
می‌کنی، verstehst? ، فهمیدی؟»

لیزل سریع جواب داد: «بله.» پاسخ‌های سریع در
این خانه محبوبیت زیادی داشتند.

ماما جواب او را اصلاح کرد: «بله ماما،

Saumensch . وقتی با من صحبت

می‌کنی به من بگو ماما.»

در همان لحظه، هانس هابرمات پیچیدن یک
سیگار را تمام کرد، کاغذش را لیس زد و آن را
کنار باقی سیگارها گذاشت. به لیزل نگاه کرد و
چشمکی زد. لیزل هیچ مشکلی برای پاپا خطاب
کردن او نداشت.

زنی با مشتش آهنین

مطمئناً چند ماه اول سخت‌ترین دوران بودند.
لیزل هر شب کابوس می‌دید.

چهره برادرش را می‌دید که به کف واگن قطار زل زده است.

او جیغ‌زنان و غوطه‌ور در تخت در حالی که غرق در سیلاب ملافه‌ها بود از خواب می‌پرید. تخت خالی آن طرف اتاق که برای برادرش در نظر گرفته شده بود همانند قایقی در تاریکی روان بود. به تدریج و با از راه رسیدن هوشیاری، تخت روی کف اتاق آرام می‌گرفت. این هوشیاری نیز کمکی به ماجرا نمی‌کرد و جیغ کشیدن‌ها معمولاً چند دقیقه بعد از بیداری هم ادامه می‌یافت.

احتمالاً تنها راه خلاصی از دست آن کابوس‌ها حضور هانس‌ها برمان، پایای جدیدش، در اتاق بود تا به او آرامش دهد، به او عشق بورزد.

هانس هر شب می‌آمد و کنارش می‌نشست. در اولین شب حضورش، بی‌آنکه کاری بکند صرفاً در اتاق ایستاد. بیگانه‌ای برای از بین بردن تنهایی. چند شب پس از آن، هانس زمزمه کرد: «شیش،

من اینجام، همه چی مرتبه.» بعد از سه هفته، هانس او را در آغوش گرفت. اعتماد خیلی زود میان آن دو برقرار شد و این امر بیشتر ناشی از ذات بسیار مهربان مرد و حضورش در آنجا بود. دختر از همان ابتدا می‌دانست هانس همیشه در میانه فریاد زدن‌هایش آنجا حاضر می‌شود و او را تنها نمی‌گذارد.

تعریف کلمه‌ای که در فرهنگ لغت پیدا نمی‌شود ترک نکردن: عملی از روی عشق و اعتماد که اغلب توسط کودکان کشف می‌شود. هانس هابرماس تا زمانی که لیزل در آغوشش گریه می‌کرد و نفس نفس می‌زد با چشمانی خواب‌آلود تخت کنارش می‌نشست. هر صبح، درست بعد از ساعت دو، دختر با بوی هانس دوباره به خواب می‌رفت؛ بویی که مخلوطی بود از سیگارهای دود شده، ده‌ها رنگ و پوست انسان. هنگامی که

سپیده صبح سر می زد، هانس چند متری آن
طرف تر از او مچاله، تقریباً دو نیم شده، در صندلی
به خواب رفته بود. او هرگز روی تخت دیگری
نمی خوابید. لیزل برمی خاست و با احتیاط گونه او
را می بوسید و او بیدار می شد و لبخندی بر لب
می نشانید.

بعضی روزها، پایا به او می گفت به تختش برگردد
و چند لحظه ای منتظر بماند، و بعد او با
آکاردئونش باز می گشت و شروع می کرد به
نواختن. لیزل روی تختش می نشست و زمزمه
می کرد، انگشتان سرد پاهایش با هیجان درهم
گره می خوردند. پیش از آن، هیچ کس برایش
آهنگی نروده بود. لیزل که به خطوط نقش بسته بر
چهره هانس و فلز لطیف چشم هایش نگاه می کرد
از شدت ذوق لب هایش چنان به خنده باز
می شدند که دندان هایش نمایان می شد تا
هنگامی که فحش ها از آشپزخانه سر می رسیدند.

«اون صدا رو خفه کن، Saukerl!»

اما پاپا کمی دیگر آکاردئون می‌نواخت.

او به دختر چشمک می‌زد و دختر هم با چشمتکی
ناشیانه جوابش را می‌داد.

پاپا چند باری صرفاً برای اینکه بیشتر لج ماما را
در بیاورد، آکاردئون را با خود به آشپزخانه آورد و
موقع خوردن صبحانه نواخت.

نان و مربای پاپا که به خاطر گازهایی که به آن
زده بود حلقه‌ای شده بود، نیم خورده در بشقابش
می‌ماند و برای لیزل آکاردئون می‌زد. می‌دانم

عجیب به نظر می‌رسد اما این نشانهٔ احساسی بود
که او نسبت به لیزل داشت. دست راست پاپا روی
شاسی‌های به رنگ دندان به حرکت درمی‌آمد و
دست چپش دکمه‌ها را می‌فشرد. (لیزل به

خصوص دوست داشت او را وقتی که شاسی نقره،
همانی که برق می‌زد - کلید سی ماژور - را فشار
می‌داد تماشا کند.) سطح سیاه خراشیده اما هنوز

درخشان آکاردئون به همراه بازوهای پایا که
کیسه آن را باز و بسته می کردند و باعث می شدند
هوا را بمکد و بار دیگر بیرون بدهد، بالا و پایین
می رفت. آن روزها پایا در آشپزخانه آکاردئون را
زنده می کرد. تصور می کنم وقتی واقعاً درباره اش
فکر می کنید کاملاً باور کردنی به نظر می رسد.
چطور متوجه می شوید یک نفر زنده است؟
می بینید نفس می کشد یا نه.

در حقیقت صدای آکاردئون هم چنین نشانه ای
بود بر امنیت و فرارسیدن روز. بعید بود لیزل در
طول روز رؤیای برادرش را ببیند. او دلش برای
برادرش تنگ می شد و همیشه و تا آنجا که
می توانست آرام، در حمام گریه می کرد، اما با این
حال خوشحال بود که بیدار است. در اولین شب
حضورش در خانه هابرماینها، او آخرین حلقه
اتصالش با برادرش - کتاب راهنمای قبرکن ها - را
زیر تشکش پنهان کرد، و گاهی آن را بیرون

می‌آورد و در دست می‌گرفت. به حروفی که روی
جلدش نقش بسته بود زل می‌زد و روی حروف
داخل کتاب دست می‌کشید، اصلاً نمی‌توانست
بفهمد این کلمات دربارهٔ چه چیزی حرف می‌زنند.
مسئله اینجا بود که واقعاً اهمیتی نداشت که
موضوع کتاب چه بود؛ بلکه مهم‌تر مفهومی بود
که خود وجود کتاب در برداشت.
مفهوم کتاب

۱. آخرین باری که او برادرش را دید.
 ۲. آخرین باری که او مادرش را دید.
- گاهی او کلمهٔ ماما را زیر لب زمزمه می‌کرد و در
طول یک بعدازظهر صدها بار چهرهٔ مادرش را
می‌دید. اما تمام اینها در مقایسه با وحشتی که در
رو‌یاهایش با آنها مواجه می‌شد، مشکلات کاملاً
پیش پا افتاده‌ای بودند. در آن زمان‌ها، طی آن
مسافت طولانی خواب، او هرگز خود را چنان
بی‌کس و تنها حس نکرده بود.

مطمئنم تا الان متوجه شده‌اید هیچ کودک دیگری در آن خانه نبود. هابریان‌ها خودشان دو فرزند داشتند اما آنها بزرگ شده بودند و ترکشان کرده بودند. هانس جونیور^۴، مرکز شهر مونیخ کار می‌کرد و تروودی کاری به عنوان مستخدم خانه و پرستار بچه پیدا کرده بود. به زودی هر دوی آنها به جنگ می‌رفتند. یکی‌شان گلوله می‌ساخت و دیگری آنها را شلیک می‌کرد. همان‌طور که می‌توانید تصورش را بکنید، مدرسه یک مصیبت بزرگ بود.

هر چند مدرسه دولتی بود اما جوّ شدید کاتولیک بر آن حاکم بود و لیزل پروتستان بود. شروع چندان خوبی نبود. آنها بعداً متوجه شدند که او نمی‌تواند بنویسد و بخواند.

لیزل به شکلی تحقیرآمیز در کلاس دانش‌آموزان کم‌سن و سال‌تر، یعنی بچه‌هایی که به تازگی خواندن و نوشتن را می‌آموختند، قرار گرفت. هر

چند او خیلی لاغر و رنگ پریده بود اما در میان
آن بچه‌های ریزه، خودش را شبیه غولی بزرگ
تصور می‌کرد و اغلب مواقع آرزو می‌کرد کاش
آنقدر لاغر بود که کلاً ناپدید می‌شد.

حتی در خانه هم شرایط برای یادگیری مساعد
نبود.

«از اون نخواه که بهت کمک کنه.» و اشاره کرد

«از اون Saukerl.» پاپا حسب عادت

همیشگی‌اش از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد.

«وقتی کلاس چهارم بود مدرسه رو ول کرد.»

پاپا بی آنکه سرش را برگرداند به آرامی و در عین

حال کینه‌توزانه جواب داد: «همین‌طور از اون Ö»

او خاکستر سیگارش را بیرون انداخت و ادامه داد:

«وقتی کلاس سوم بود مدرسه رو ول کرد.»

هیچ کتابی در خانه نبود (به جز آن کتابی که لیزل

زیر تشکش پنهان کرده بود) و تنها کاری که از

دست لیزل برمی‌آمد این بود که پیش از آنکه ماما

با عبارت خاصی از او بخواهد ساکت شود، الفبا را
زیر لب زمزمه کند. این زمزمه کردن‌ها فقط تا
زمانی ادامه داشت که آن ماجرای شب ادراری
ناشی از کابوس‌های نیمه شب اتفاق افتاد و از آن
پس بود که آموزش فوق‌العاده شروع شد. به
صورت غیررسمی به آن کلاس نیمه شب گفته
می‌شد، هرچند این کلاس معمولاً حدود ساعت
دو صبح آغاز می‌شد. خیلی زودتر از آنچه که باید.
اواسطه فوریه، وقتی لیزل ده ساله شد به او
عروسکی کهنه با یک پا و موهای زرد رنگ
هدیه دادند.

پاپا عذرخواهی کرد: «این بهترین هدیه‌ای بود که می‌تونستیم بدیم.»

ماما حرفش را اصلاح کرد: «دربارهٔ چی حرف می‌زنی؟ اون خیلی خوش‌شانسه که می‌تونه این رو داشته باشه.»

وقتی لیزل یونیفورم جدیدش را امتحان می‌کرد هانس به بررسی تنها پای عروسک ادامه داد. ده سالگی به معنای عضویت در حزب جوانان هیتلری است؛ و جوانان هیتلری به معنای یک یونیفورم قهوه‌ای کوچک است. از آنجا که لیزل دختر بود، به عضویت شاخهٔ کوچکی از آنچه که BDM اطلاق می‌شد، درآمد.

توضیح حروف اختصاری

این حروف ابتدایی عبارت Bund

Deutscher Mädchen است

به معنای دختران متحد آلمان.

نخستین کاری که آنها در آنجا انجام می‌دادند
اطمینان یافتن از این بود که جملهٔ **Heil**
Hitler به شکل صحیحی ادا شود. بعد به
اعضا شیوهٔ صحیح رژه رفتن، بستن باند زخم و
دوختن لباس را آموزش می‌داند. همین‌طور به
پیاده‌روی و سایر فعالیت‌ها می‌پرداختند. روزهای
چهارشنبه و شنبه از ساعت سه تا پنج بعدازظهر
جلسه برگزار می‌شد.

هر چهارشنبه و شنبه پایا لیزل را به **BDM**
می‌برد و دو ساعت بعد او را باز می‌گرداند. آن دو
هیچ وقت دربارهٔ آن جلسات زیاد صحبت
نمی‌کردند. فقط دست‌های همدیگر را می‌گرفتند
و به صدای قدم‌هایشان گوش می‌دادند و پایا یکی
دو سیگاری دود می‌کرد.

تنها نگرانی لیزل دربارهٔ پایا از این ناشی می‌شد
که او مدام از خانه بیرون می‌رفت. اکثر غروب‌ها
پایا به اتاق پذیرایی (که دو برابر اتاق خواب

ها برمان‌ها بود) می‌رفت، آکاردئون را از گنجۀ
قدیمی پایین می‌آورد و از آنجا به آشپزخانه و
سپس در ورودی خانه می‌رفت.

وقتی پایا وارد خیابان هیمل می‌شد، ماما پنجره را
باز می‌کرد و فریاد می‌زد: «دیر نکنی!»

او هم می‌گفت: «لازم نیست این قدر بلند فریاد
بزنی.»

«**Saukerl!**، هر قدر که بخوام داد می‌زنم!»

طنین ناسزاهایش پایا را در کوچه دنبال می‌کرد.

مرد هرگز به پشت سرش نگاه نمی‌کرد، یا لااقل

تا زمانی که مطمئن می‌شد زنش به داخل خانه

برگشته است. بعضی شب‌ها، در انتهای خیابان، در

حالی که آکاردئون را در دست نگه داشته بود،

درست قبل از مغازۀ فراو دیلر سربرمی‌گرداند و

تصویری را که به جای زنش پشت پنجره قرار

گرفته بود، می‌دید. پیش از آنکه دوباره آرام به

راهش ادامه دهد دست دراز و شبیح ماندش را

بلند می کرد. دفعه بعدی که لیزل پایا را می دید
ساعت دو بامداد و زمانی بود که پایا با مهربانی او
را از کابوسش نجات می داد.

غروب‌ها آن آشپزخانه کوچک بی‌برو و برگرد
شلوغ و پر سر و صدا بود. رزا هابerman مدام حرف
می زد و زمانی که حرف می زد به یک

schimpfen ^۵ دل می شد. او مدام غر

می زد و شکایت می کرد. در واقع هیچ کس با او
بحث نمی کرد اما ماما ماهرانه از هر فرصتی که
داشت استفاده می کرد. او می توانست در آن
آشپزخانه کوچک با تمام دنیا بحث کند و تقریباً
هر روز غروب این کار را می کرد. بعد از اینکه غذا
می خوردند و پایا از خانه بیرون می رفت، لیزل و
رزا معمولاً در آشپزخانه می ماندند و رزا مشغول اتو
کشیدن می شد.

یکی دو بار در طول هفته لیزل بعد از اینکه از
مدرسه برمی گشت با مامانش در خیابان‌های

مالچینگ راه می‌افتادند و لباس‌ها و ملافه‌های

خانواده‌های ساکن بخش ثروتمند شهر

Knaupt strasse, Heide_

strasse ۴- را تحویل می‌دادند یا می‌گرفتند.

در بقیهٔ موارد ماما خودش این کار را با لبخندی

وظیفه‌شناسانه انجام می‌داد اما به محض اینکه در

خانه بسته می‌شد و او چند قدمی فاصله

می‌گرفت، بنا می‌کرد به ناسزا گفتن به این مردم

ثروتمند با آن همه پول و تنبلیشان.

او با وجود وابستگیش به این منبع درآمد،

نمی‌توانست از گفتن این جمله خودداری کند

«آنها آن قدر g'schtinkerdt هستند که

حتی نمی‌توانند لباس‌های خودشان را بشورند.»

او به هر ۷. وگل ساکن خیابان هاید ناسزا می‌گفت:

«تمام پولش رو از پدرش می‌گیره و اون را برای

زن‌ها و مستی خرج می‌کنه، و البته برای شستن و

اتو کردن لباس‌هاش.»

این کار شبیه حضور و غیابی تحقیرآمیز بود.
هر ووگل، آقا و خانم پفاف هورور، هلنا اشمیت،
خانوادهٔ وین گارتنر. همهٔ آنها به خاطر چیزی
مقصر و در خور سرزنش بودند.

به نظر رزا، ارنست ووگل علاوه بر مستی و
عیاشی‌های گران‌قیمتش به خاطر اینکه مدام سر
شپش زده‌اش را می‌خاراند، انگشت‌هایش را لیس
می‌زد و بعد دست به پول می‌زد، مقصر و مستحق
سرزنش کردن بود. خلاصهٔ کلام رزا این بود:
«باید قبل از اینکه ببرمش خونه بشورمش.»

پفاف هورورها به دقت نتیجه کار را واریسی
می‌کردند. رزا ادایشان را در می‌آورد: «لطفاً روی
این پیراهن‌ها یه دونه هم خط نباشه، روی این
لباس مهمونی یه دونه چین و چروک هم نمونه. و
بعد همون جا می‌ایستند و تموم لباس‌ها رو واریسی
می‌کنن، اون هم جلوی خودم. درست جلوی
چشام! چه G'sindle، چه آشغالی.»

وین گارتورها ظاهراً آدم‌های احمقی بودند با یک
گرِبَهٗ Saumensch که مدام موهایش
می‌ریخت. «می‌دونی چقدر طول می‌کشد تا من
تموم اون موها رو جدا کنم؟ همه جا پر از موی
گرِبَه است!»

هلنا اشمیت یک بیوهٔ ثروتمند بود. «اون پیر افلیج
اونجا نشسته و فقط پولش رو هدر می‌ده. توی
تموم عمرش حتی یه روز هم کار نکرده.»
رزا بزرگ‌ترین ناسزاهایش را برای خانهٔ شمارهٔ ۸
خیابان گراند نگه داشته بود. خانه‌ای بزرگ، بر
بلندای تپه‌ای، در بلندترین نقطهٔ مالچینگ.
وقتی برای اولین بار با لیزل به آنجا رفتند، به او
گفت: «اینجا خونهٔ شهرداره. همان یارو
کلاهدرداره. زنش تمام مدت خونه می‌شیند، و
همیشه بخاری رو روشن می‌کنه - همیشه اونجا
داره یخ می‌زنه. زنه دیوونه است.» و بر

گفته‌هایش تأکید کرد: «مطمئناً دیوونه است.»
نزدیک در ورودی، به لیزل اشاره کرد: «تو برو.»
لیزل ترسیده بود. یک در بزرگ قهوه‌ای با کُلونی
برنجی که در بالای چند پله کوچک قرار گرفته
بود. «چی؟»

ماما هلش داد «نمی‌خواد برای من چی چی کنی،
Saumensch. راه بیفت.»

لیزل راه افتاد. از مسیر ورودی گذشت، پله‌ها را
بالا رفت، کمی تأمل کرد و بعد در زد.
زنی که حوله حمام تن کرده بود، در را باز کرد.
داخل خانه، زنی با چشمانی وحشت‌زده، موهای
کرکی و حالتی شکست خورده و مغموم در برابر
لیزل قرار گرفت. زن، مادام را مقابل در ورودی دید
و کیسه لباس‌های چرک را دست دختر داد. لیزل
گفت: «متشکرم.» اما هیچ جوابی نشنید. فقط در
بسته شد.

وقتی لیزل بازگشت، ماما گفت: «دیدیش؟ این همون چیزیه که نمی‌تونم باهاش کنار بیام. این حروم‌زاده‌های ثروتمند، این خوک‌های تنبل...» لیزل همان‌طور که راه می‌رفت و کیسهٔ لباس‌ها را در دست نگه داشته بود، به عقب نگاه کرد. کلون برنجی از روی در او را نگاه می‌کرد.

زمانی که رزا از سرزنش کردن افرادی که برایشان کار می‌کرد، دست کشید مطابق معمول سراغ موضوع محبوب بعدیش که عاملی بود برای از سر گرفتن ناسزاها، رفت: شوهرش. همان‌طور که به کیسهٔ لباس‌ها و خانه‌های قوز کرده نگاه می‌کرد، حرف می‌زد و حرف می‌زد و حرف می‌زد. او هر بار همراه لیزل از کوچه پس کوچه‌های مالچینگ برمی‌گشتند به او می‌گفت: «اگر پاپات شغل

بهتری داشت، نیازی نبود من همچین کاری بکنم.» مفش را بالا می‌کشید: «یه نقاش! چرا با

همچین **Arschloch** ازدواج کردم؟ این

چیزی بود که اونا بهم گفتن، خانواده‌ام.»

گام‌هایشان مسیر را طی می‌کرد: «و حالا اینجام،
تو خیابونا سرگردونم و توی آشپزخونه مثل برده‌ها
کار می‌کنم چون اون **Arschloch** هیچ

وقت کاری برای انجام دادن نداره. به هر حال، کار
واقعی نداره. جز این که هر شب اون آکاردئون
رقت انگیزش رو از یه کثافت‌خونه به کثافت‌خونه
دیگه‌ای می‌بره.»

«بله ماما.»

«فقط همین رو می‌تونی بگی؟» چشم‌های ماما
جوری بود که انگاری چشم‌های آبی کم رنگ
گربه‌ای را بریده و روی صورتش چسبانده بودند.
آنها در حالی که لیزل کیسه لباس‌ها را حمل
می‌کرد به راه رفتن ادامه دادند.

در خانه، لباس‌ها در لگن کنار بخاری شسته
می‌شدند بعد بالای شومینه اتاق نشیمن آویزان

می‌شدند تا خشک شوند و سرانجام در آشپزخانه
اتو می‌شدند. آشپزخانه محل کارشان بود.

ماما تقریباً هر شب از او می‌پرسید: «صدا رو
شنیدی؟» و اتویی را که روی بخاری داغ شده بود
در دست نگه می‌داشت. نور در تمام خانه ضعیف
بود و لیزل که پشت میز آشپزخانه نشسته بود، به
حفره‌های آتش مقابلش خیره می‌شد و جواب
می‌داد: «چی رو؟ چی بود؟»

ماما از صندلیش بلند می‌شد: «اون زنیکه
هولتزایفل بود. اون Saumensch باز هم
جلوی درمون تف کرد.»

این عادت فراو هولتزایفل، یکی از همسایه‌هایشان
بود که هر بار از مقابل خانه هابرم‌ها می‌گذشت
جلوی درشان تف می‌کرد. در جلویی تنها چند
متری از در اصلی فاصله داشت و باید گفت فراو
هولتزایفل هم فاصله را حفظ می‌کرد و هم جانب
احتیاط را.

این تف کردن به این دلیل بود که او و رزا
هابرمان مدت‌هایی مدید با یک‌دیگر جنگ لفظی
داشتند. هیچ‌کس علت این خصومت را
نمی‌دانست. احتمالاً خود آنها هم علتش را
فراموش کرده بودند.

فراو هولتزایفل زنی پر طاقت و کاملاً کینه‌توز بود.
او هرگز ازدواج نکرده بود اما دو پسر داشت، چند
سالی بزرگ‌تر از فرزندان هابرمان‌ها. هر دوی آنها
در جنگ بودند و بهتان اطمینان می‌دهم که وقتی
کارمان اینجا تمام شود هر دویشان حضوری
برجسته خواهند داشت.

به ویژگی کینه‌توز بودن باید این را هم اضافه کنم
که فراو هولتزایفل به تف کردن هم علاقه زیادی
داشت. او هرگز هنگام بیرون رفتن **spuck** [△]
بر در خانه پلاک ۳۳ و گفتن "Schweine!"
را فراموش نمی‌کرد. چیزی که من دربارهٔ

آلمانی‌ها متوجه شده‌ام: به نظر می‌رسد آنها عاشق
خوک هستند.

یک سؤال کوتاه و پاسخ آن
و فکر می‌کنید چه کسی هر شب باید تف را از
روی در پاک می‌کرد؟
بله - درست متوجه شدید.

وقتی زنی با مشتی آهنین به شما می‌گوید بیرون
رفته و تف روی در را پاک کنید، حتماً انجامش
می‌دهید. به خصوص وقتی آهنش داغ باشد.
در واقع این فقط بخشی از زندگی روزمره بود.
هر شب لیزل بیرون می‌رفت، در را تمیز می‌کرد و
به آسمان زل می‌زد. آسمان معمولاً در حال لبریز
شدن بود - سرد و سنگین، لیز و تیره - اما گاهی
چند ستاره‌ای توانش را داشتند که برخیزند و
بدرخشند، حتی اگر شده تنها برای چند دقیقه.
آن شب‌ها، او باید کمی بیشتر می‌ایستاد و منتظر
می‌ماند.

«سلام ستاره‌ها.»

انتظار.

برای صدایی که از آشپزخانه می‌آمد.
یا تا هنگامی که ستاره‌ها بار دیگر درون دریای
آسمان آلمان پایین کشیده می‌شدند.

بوسه

(تصمیمی در دوران کودکی)

درست مثل اغلب شهرهای کوچک، مالچینگ هم
پر بود از آدم‌های جورواجور. مشتی از آنها هم در
خیابان هیمل زندگی می‌کردند. فراو هولتزاپفل
تنها یکی از این آدم‌ها بود.
سایرین عبارت بودند از:

O رودی اشتاینر - پسر همسایه‌ای که شیفته
قهرمان سیاه‌پوست آمریکایی، جسی اوونز بود.
O فراو دیلر - مالک مغازه گوشه خیابان که به
شدت به نژاد آریایی وفادار بود.

O تامی مولر - کودکی که عفونت مزمن گوشش
و اعمال جراحی متعدد باعث ایجاد رودخانه‌ای
صورتی رنگ روی پوست و انقباض‌های ناگهانی
در صورتش شده بود.

O و مردی که همه او را با نام فیفیکوس
می‌شناختند، همان شخصی که ناسزاهایش باعث
شده بود رزا هابerman در مقام یک سخنران
حرفه‌ای و قدیس جلوه کند.

روی هم رفته، این خیابان پر بود از مردم نسبتاً
فقیر که با رشد ظاهری اقتصاد در دوره هیتلری
در تضاد بودند. هنوز قسمت‌های فقیر شهر از
میان نرفته بود.

همان‌طور که گفتم، خانه کناری هابerman ها را
خانواده‌ای اجاره کرده بود با نام اشتاینر. اشتاینرها
شش فرزند داشتند. یکی از آنها، یعنی رودی که
رسوای عام و خاص بود، به زودی به بهترین
دوست لیزل، بعدها به همدم او و گاهی نیز

شریک جرمش بدل خواهد شد. لیزل در خیابان با او ملاقات کرد.

چند روز پس از اولین حمام لیزل، ماما به او اجازه داد بیرون برود و با باقی بچه‌ها بازی کند. در خیابان هیمل، دوستی‌ها بدون توجه به فصل، بیرون از خانه شکل می‌گرفت. بچه‌ها به ندرت به خانه‌های دیگر می‌رفتند، چون خانه‌ها بسیار کوچک بودند. همچنین، بچه‌ها مثل افراد حرفه‌ای به بازی محبوبشان یعنی فوتبال سرگرم می‌شدند. تیم‌ها به خوبی سازماندهی شده بودند. از سطل‌های زباله به جای تیرک دروازه استفاده می‌شد.

از آنجا که لیزل تازه‌وارد بود، فوراً میان یک جفت از آن سطل‌ها پرتاب شد. (تامی مولر همه کاره بود، هرچند به دردناک‌ترین فوتبالیستی بود که خیابان هیمل تا آن زمان به خود دیده بود.)

همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه لحظهٔ شوم
فرارسید، یعنی زمانی که رودی اشتاینر به خاطر
خطای از سر ناامیدی تامی مولر، روی برف‌ها
فرود آمد.

تامی فریاد زد: «چی؟» صورتش مأیوسانه درهم
پیچید. «من چی کار کردم؟»

پنالتی به نفع تیم رودی اشتاینر گرفته شد، و حالا
رودی در برابر بچهٔ تازه وارد، لیزل ممینگر،
ایستاده بود.

او مطمئن از کسب نتیجهٔ همیشگی توپ را روی
پشتهٔ کثیف برف گذاشت. در هر صورت، رودی در
هجده ضربهٔ اخیرش هیچ وقت پنالتی را از دست
نداده بود، حتی زمانی که تیم رقیب تامی مولر را از
دروازه بیرون می‌گذاشتند. مهم نبود آنها چه کسی
را در دروازه گذاشته بودند، رودی امتیاز می‌گرفت.
در چنین موقعیتی آنها سعی کردند به زور لیزل را
از دروازه بیرون بگذارند. همان‌طور که تصورش را

می‌کنید، او مخالفت کرد و رودی موافقت.

رودی خندید «نه، نه، بذارید بمونه.» او

دست‌هایش را به هم مالید.

حالا دیگر در آن خیابان کثیف برف نمی‌بارید و

فاصلهٔ میان آن دو پر بود از رد پاهای گل‌آلود.

رودی پا به پا شد، جلو آمد و ضربه زد، و لیزل

شیرجه زد و تقریباً روی آرنجش خم شد. لیزل با

پوزخند ایستاده بود اما اولین چیزی که دید یک

توپ برفی بود که به صورتش برخورد می‌کرد.

نیمی از توپ گل‌آلود بود. توپ گزش شدیدی

ایجاد کرد.

پسرک نیشخندی زد: «خوشت اومد؟» و در پی

توپ دوید.

لیزل زیر لب گفت "Saukerl". واژه‌های

خانهٔ جدید به همین زودی روی او هم تأثیر

گذاشته بودند.

چند نکته دربارهٔ رودی اشتاینر

او هشت ماه بزرگتر از لیزل بود و پاهایی
استخوانی، دندان‌هایی تیز، چشم‌های آبی کشیده
و موهایی به رنگ لیمو داشت.
یکی از شش فرزند اشتاینرها که دائم گرسنه بود.
در خیابان هیمل، به او به چشم یک دیوانه
کوچک نگاه می‌کردند.

این طرز نگرش به دلیل اتفاقی بود که به ندرت
درباره‌اش صحبت می‌شد،

اما عمدتاً از آن به عنوان «ماجرای جسی اوونز»
یاد می‌کردند؛

پسرک یک شب خودش را با زغال سیاه کرده بود
و صدها متر در استادیوم محلی دوید.

دیوانه یا عاقل در هر حال، رودی همیشه دلش
می‌خواست بهترین دوست لیزل باشد. زدن یک
توپ برفی به صورت، مطمئناً بهترین آغاز برای
یک دوستی ابدی است.

چند روز بعد از آن ماجرا، لیزل به مدرسه رفت و این مسیر را با اشتاینرها طی کرد. مادر رودی، باربارا، او را مجبور کرده بود با دختر جدید همراه شود، بیشتر به این دلیل که ماجرای توپ برفی را شنیده بود. در نظر رودی، اجابت این درخواست بسیار دلنشین بود. او به هیچ وجه از آن دسته پسرهایی نبود که ضد جنس مخالف هستند بلکه برعکس او دخترها را خیلی دوست داشت و همین‌طور لیزل را (از زمان ماجرای توپ برفی). او از آن دسته آدم‌هایی بود که به وهم و خیال اجازه دخالت نمی‌دادند و قاطعانه تصمیمشان را می‌گرفتند. در مورد دوستی با لیزل، رودی تصمیمش را قاطعانه گرفته بود.

در راه مدرسه، رودی سعی می‌کرد نقاط دیدنی شهر را نشان لیزل دهد، یا دست‌کم بعضی جاها را نشان دهد؛ برخی مواقع وقتی به برادر و خواهرهای کوچک‌ترش می‌گفت با دست،

صورتشان را بپوشانند، برادر و خواهرهای بزرگ‌تر
از او می‌خواستند خودش هم این کار را انجام
دهد. اولین جای مورد علاقه او یک پنجره
کوچک در طبقه دوم آپارتمانی کوچک بود.
«تامی مولر اونجا زندگی می‌کنه.» او متوجه شد
لیزل، تامی را به خاطر نمی‌آورد. «همونی که
تیک داره! وقتی پنج ساله بوده، سردترین روز
سال توی یکی از مغازه‌ها گم می‌شه. سه ساعت
بعد وقتی پیداش می‌کنن، یه تیکه یخ شده بود و
گوش درد خیلی شدیدی داشته. بعد از یه مدت،
گوش‌هاش از داخل عفونت کرد و برای همین دو
سه بار عملش کردند و دکترها عصب‌هاش رو
بریدن. برای همین الان همه‌اش تیک داره.»
لیزل تأیید کرد: «و فوتبالش هم افتضاحه.»
«بدترین.»
جای بعدی مغازه انتهای خیابان هیمل بود. مغازه
فراو دیلر.

یک نکتهٔ مهم دربارهٔ فراو دیلر

او یک قانون طلایی داشت.

فراو دیلر زنی تند و تیز با عینکی درشت و نگاهی

شیطانی بود. او با طرز ایستادنش در مغازه که

شبیه نظامی‌ها بود و صدایی سرد و حتی

نفس‌هایی که طنینی شبیه **Heil Hitler**

داشتند باعث محو شدن هرگونه فکر دزدی از

مغازه‌اش می‌شد و این بر شرارت نگاهش

می‌افزود. خود مغازه هم سرد و سفید و کاملاً

بی‌روح بود. خانهٔ کوچک فشرده در کنار مغازه با

شدت بیشتری نسبت به سایر ساختمان‌های

خیابان هیمل می‌لرزید. فراو دیلر این حس را تنها

موردی می‌دید که درکش از دایره منطقش فراتر

است. او به خاطر مغازه‌اش زنده بود و مغازه‌اش به

خاطر رایش سوم. حتی زمانی که در اواخر آن سال

جیره‌بندی شروع شد، گفته می‌شد او برخی

کالاهای کمیاب را زیر میزی می‌فروشد و به

حزب نازی کمک مالی می‌کند. روی دیوار مغازه،
پشت سرش تصویری قاب‌گرفته از پیشوا قرار
داشت. اگر کسی به مغازه‌اش می‌رفت و جمله
Heil Hitler را نمی‌گفت، نمی‌توانست از او
جنسی بخرد. وقتی از کنار مغازه می‌گذشتند،
رودی توجه لیزل را به چشم‌های ضدگلوله‌ای دیلر
جلب کرد که چپ‌چپ از پشت شیشه مغازه آنها
را نگاه می‌کرد.

او به صورت جدی به لیزل هشدار داد: «وقتی
رفتی تو مغازه بگو **Heil Hitler** در غیر این
صورت مجبوری چند قدمی بیشتر راه بری.» حتی
زمانی که کاملاً مغازه را پشت سر گذاشتند، لیزل
باز به عقب نگاه کرد، چشم‌های درشت هنوز آنجا
به شیشه مغازه چسبیده بودند.

اطراف خیابان مونیخ (مسیر اصلی ورود و خروج
مالچینگ) پوشیده از گل و لای بود.

به روال معمول، دسته‌های کوچکی از نظامی‌های
در حال آموزش به حالت رژه از آنجا گذشتند.
یونیفورم‌هایشان شق و رق ایستاده بود و
پوتین‌های سیاهشان برف را کثیف‌تر می‌کرد.
چشم‌هایشان کاملاً به روبه‌رو دوخته شده بود.
بعد از تماشای عبور سربازها، گروه اشتاینرها و
لیزل از مقابل ویتترین چند مغازهٔ دیگر گذشتند و
به سمت عمارت شهرداری رفتند، همان جایی که
سال‌ها بعد زیر ویرانه‌های خود مدفون خواهد شد.
چند تایی مغازه تعطیل شده و برچسب‌هایی به
شکل ستاره‌های زرد و جملات ضد یهودی
رویشان نوشته شده بود. پایین‌تر، شاهکار
سفالگری سقف کلیسا به سمت آسمان نشانه رفته
بود. خیابان سراسر تونل طویل و تیره‌رنگی بود.
راهرویی از رطوبت، مردمی که در سرما خمیده
شده بودند و صدای شلپ و شلپ پاهاى آب
گرفته.

ناگهان رودی جلو دوید و لیزل را هم به دنبال
خود کشید.

او به شیشهٔ یک مغازهٔ خیاطی کوبید.

لیزل اگر می‌توانست تابلو را بخواند، متوجه می‌شد
اینجا مغازهٔ پدر رودی است. مغازه هنوز باز نشده
بود اما داخل آن، مردی پشت پیشخوان مشغول
آماده کردن لوازم دوخت و دوز بود. مرد سرش را
بالا گرفت و دست تکان داد.

رودی به او گفت: «پاپای منه» و چند لحظه بعد
آن دو در میان جمع اشتاینرهای قدم و نیم‌قدی
بودند که یا دست تکان می‌دادند، یا برای پدرشان
بوسه می‌فرستادند و یا صرفاً آنجا ایستاده و با سر
سلام می‌کردند (این کار مخصوص بزرگ‌ترها
بود) سپس به سمت آخرین نقطهٔ دیدنی پیش از
رسیدن به مدرسه راه افتادند.

آخرین ایستگاه

خیابان ستاره‌های زرد.

آنجا، جایی بود که هیچ کس دوست نداشت بایستد
و تماشایش کند، اما تقریباً همه این کار را انجام
می دادند. خیابانی که شبیه بازویی دراز و شکسته
بود و خانه های متعددی در خود داشت که
پنجره هایشان شکسته و دیوارهایشان ترک
برداشته بود. روی در این خانه ها نشان ستاره
داوود کشیده شده بود. خانه ها تقریباً شبیه
جذامی ها بودند یا لاقل می شد آنها را زخم هایی
عفونی بر پیکر مجروح آلمان به حساب آورد.
رودی گفت: «خیابان شیلر، خیابان ستاره های
زرد.»

کمی جلوتر چند نفری اینور و آنور می رفتند. نم
نم باران آنها را به اشباحی بدل کرده بود. نه
انسان، بلکه اشکالی بودند که زیر ابرهای
سربی رنگ دنبال سرپناهی می گشتند.

کورت (بزرگ ترین فرزند اشتاینرها) آنها را صدا
زد: «شما دو تا، بیاید اینجا» و رودی و لیزل با

عجله به سمت او رفتند.

در مدرسه و در طول زنگ‌های تفریح، رودی توجه خاصی به لیزل می‌کرد. او اهمیتی نمی‌داد که سایرین دربارهٔ حماقت دختر تازه‌وارد پچ‌پچ می‌کنند. او از ابتدا از لیزل حمایت می‌کرد و تا پایان و تا زمانی که کاسه صبر لیزل لبریز شد به این کار ادامه داد، اما رودی نمی‌خواست این کار را مجانی انجام دهد.

تنها یک چیز بدتر از پسری است که از شما متنفر است

پسری که شما را دوست دارد.

در یکی از روزهای اواخر آوریل، آن دو از مدرسه بازگشتند و چون کمی زودتر از سایرین رسیده بودند برای بازی همیشگی فوتبال منتظر سایر بچه‌ها بودند. تنها کسی که در خیابان دیده می‌شد، فیفیکوس بددهن بود.

رودی اشاره کرد: «اونجا رو نگاه کن.»

شمایلی از فیفیکوس

ظاهری ظریف داشت.

مردی با موهای سفید،

بارانی سیاه، شلوار قهوه‌ای، کفشی زهواردرفته و

یک دهان و آن هم چه دهانی.

«هی فیفیکوس!»

به محض برگشتن آن جسم نامهربان، رودی

شروع کرد به سوت زدن.

پیرمرد در عین حالی که قدش را صاف می‌کرد با

چنان وحشیگری شروع به ادای ناسزا کرد که

فقط می‌توان آن را یک نوع استعداد توصیف کرد.

ظاهراً هیچ‌کس اسم واقعیش را نمی‌دانست، یا

دست‌کم، اگر هم می‌دانستند از آن استفاده

نمی‌کردند. او را تنها به نام فیفیکوس صدا

می‌زدند زیرا این اسم را روی کسی می‌گذارند که

دوست دارد سوت بزند و مطمئناً فیفیکوس این

کار را می‌کرد. او مدام آهنگی به نام مارش رادتزکی را سوت می‌زد، و تمام بچه‌های شهر او را صدا می‌کردند و این آهنگ را سوت می‌زدند. در آن لحظه خاص، فیفیکوس شیوه عادی راه رفتنش را ترک کرد (خمیده به جلو، برداشتن قدم‌های بلند و گره زدن دست‌ها در پشت بارانی سیاهش) و قامتش را راست کرد تا ناسزاها را روانه کند. از آن پس بود که تأثیر آن وقار به شدت مخدوش می‌شد، زیرا صدایش سرشار از خشم و عصبانیت بود.

در این لحظه، لیزل تقریباً برای اینکه عمل پیرمرد را جواب داده باشد حرف رودی را تکرار کرد. او با فراگرفتن سریع ظلمی که ظاهراً لازمه دوران کودکی است، فریاد زد «فیفیکوس!» سوت زدن لیزل افتضاح بود اما زمانی برای اصلاحش وجود نداشت.

پیرمرد در حالی که فریاد می‌زد بنا کرد به ناسزا گفتن. ناسزاها با "Geh'scheissen" آغاز و به سرعت به کلمات زشت‌تری تبدیل شدند. ابتدا، مخاطب ناسزاها فقط پسرک بودند اما خیلی زود به سمت لیزل تغییر جهت دادند. فیفیکوس بر سر لیزل غرید «دخترک پتیاره!» کلمات از پشت سر او را کتک می‌زدند. «قبلا تو رو ندیدمت!» این فیفیکوس بود و به نظرم شما هم کاملاً با این نظر موافقید که او و فراو هولتزایفل می‌توانستند زوجی دوست‌داشتنی باشند. «برگردید اینجا!» آخرین کلماتی بود که لیزل و رودی همان‌طور که می‌دویدند از پشت سر شنیدند. آنها آن‌قدر دویدند تا به خیابان مونیخ رسیدند.

بعد از اینکه نفسشان سر جایش برگشت، رودی گفت: «بیا بریم، یه کم پایین‌تره.»

او لیزل را به استاد یوم هوبرت برد، همان جایی که
ماجرای جسی اوونز اتفاق افتاده بود، و در حالی که
دست‌ها را در جیب گذاشته بودند، ایستادند. پیست
مقابلشان گسترده شده بود. فقط یک اتفاق

می‌توانست بیفتد. رودی شروع کرد و به پهلوی
لیزل زد: «صد متر. شرط می‌بندم نمی‌تونی من رو
شکست بدی.»

لیزل چیزی از آن ماجرا نشنیده بود: «شرط
می‌بندم که می‌تونم.»

«سر چی شرط می‌بندی Saumensch

کوچولو؟ مگه پول داری؟»

«معلومه که ندارم، تو داری؟»

«نه.» اما رودی فکری داشت. روح پسرک عاشق

در او حلول کرده بود. «اگه من شکست دادم،

اون وقت می‌بوسمت.» و خم شد و شروع کرد به

بالا زدن پاچه‌های شلوارش.

لیزل مضطرب شده بود و برای اینکه از این
اضطراب کم کند، گفت: «برای چی می‌خواهی من
رو ببوسی؟ من کثیفم.»

«من هم همین‌طور.» رودی اصلاً دلیلی نمی‌دید
که کمی کثیفی مانع از بستن چنین شرطی شود.
این کار برای هر دویشان فقط به اندازه یک دم و
بازدم طول می‌کشید.

لیزل همین‌طور که به پاهای دراز و باریکی که
مقابلش قرار گرفته بودند زل زده بود، به این
موضوع فکر کرد. آن پاها درست به اندازه پاهای
خودش بودند. او با خودش فکر کرد، امکان نداره
بتونه من رو شکست بده، و با جدیت سرش را به
نشانه قبول شرط تکان داد. این کاری بود که باید
انجامش می‌داد: «اگر تو بردی می‌تونم من رو
ببوسی. اما اگه من بردم دیگه موقع بازی فوتبال
توی دروازه نمی‌ایستم.»

رودی آن را پذیرفت. «کاملاً منصفانه‌ست.» و با هم دست دادند.

هوا تیره و مه‌آلود بود و قطرات کوچک باران شروع به باریدن کرده بودند.

پیست گل‌آلودتر از آنی بود که به نظر می‌رسید. هردو رقیب سر جایشان قرار گرفتند.

رودی به جای شلیک آغاز مسابقه سنگی را بالا پرت می‌کرد و هر وقت سنگ به زمین می‌خورد آنها مسابقه را شروع می‌کردند.

لیزل شکایت کرد: «من حتی نمی‌تونم خط پایان رو ببینم.»

«من می‌تونم؟»

سنگ خود را به زمین زد.

آن دو کنار یکدیگر می‌دویدند، با آرنج به یکدیگر می‌زدند و تلاش می‌کردند از دیگری جلو بیفتند. زمین لغزنده زیر پایشان شلپ شلپ صدا می‌کرد و حالا آنها تقریباً در بیست متری خط پایان بودند.

رودی جیغ زد: «مسیح، مریم مقدس و یوسف! سر
تا پام گُهی شد!»

لیزل حرفش را اصلاح کرد: «اون گه نیست،
گله» هرچند خودش هم شک داشت. آنها پنج متر
دیگر به سمت خط پایان سر خوردند. «می‌خواهی
مساوی اعلام کنیم؟»

لیزل به رودی با آن دندان‌های تیز و چشم‌های
آبی کشیده‌اش نگاه کرد. نیمی از صورت پسرک
با گل، رنگ شده بود. «اگر مساوی بشیم، هنوز
هم می‌تونم ببوسمت؟»

«هزار سال سیاه نمی‌تونی.» لیزل ایستاد و کمی
از گل چسبیده به ژاکتش را پاک کرد.
«من تو را از دروازه بیرون می‌یارم.»
«ارزونی خودت.»

وقتی به سمت خیابان هیمل باز می‌گشتند، رودی
به او اخطار داد «لیزل، یه روزی خودت رو
می‌کشی تا بتونی من رو ببوسی.»

اما لیزل می‌دانست که اینگونه نخواهد شد.

او به خودش قول داد:

تا روزی که او و رودی اشتاینر زنده هستند، هرگز

آن **Saukerl** بدبخت و کثیف را نخواهد

بوسید، به خصوص امروز به هیچ‌وجه این کار را

نخواهد کرد. باید به چیزهای مهم‌تری توجه

می‌کرد. او به لباس کاملاً گل‌آلودش نگاه کرد و

اتفاق کاملاً محتمل را پیش‌بینی کرد. «اون من

رو می‌کشه.»

البته منظور از او رزا هابرمایان یا همان ماما بود، و

تقریباً هم او را کشت. کلمه **Saumensch**

به شکل خاصی در زمان تنبیه معنا پیدا کرد. ماما

گوشتش را قیمه قیمه کرد.

ماجرای جسی اوونز

در ذهن لیزل چنان می‌نمود که انگاری واقعاً

هنگام وقوع رسوایی دوران کودکی رودی آنجا

بوده است. به نحوی که همیشه می‌توانست
خودش را در میان تماشاگران خیالی رودی حاضر
ببیند. شاید هم لیزل تنها تصویری از پسری با
صورتی سیاه شده را در ذهن داشت که میان
چمن‌ها می‌دوید.

سال ۱۹۳۶ بود. مسابقات المپیک. مسابقات
هیتلری.

جسی اوونز تازه مسابقه دوی امدادی ۴×۱۰۰ متر
را تمام کرده و چهارمین مدال طلایش را کسب
کرده بود. این مطلب که او به خاطر سیاه‌پوست
بودنش انسانی پست است و امتناع هیتلر از دست
دادن با او در تمام دنیا پیچیده بود. حتی

نژادپرست‌ترین آلمانی‌ها هم از کارهای اوونز
شگفت‌زده شده بودند و خبر شاهکارش دهان به
دهان می‌چرخید. اما هیچ‌کس بیش از رودی
اشتاینر تحت تأثیر قرار نگرفته بود.

تمام اعضای خانواده در اتاق نشیمن کنار یکدیگر
جمع شده بودند که رودی به آشپزخانه رفت. او از
اجاق چند تایی زغال برداشت و در دستهای
کوچکش پنهان کرد؛ لبخندی زد «حالا» آماده
بود.

او تکه زغال را با دقت روی پوستش مالید تا
اینکه تمام بدنش سیاه شد. حتی موهایش هم
بی‌نصیب نماندند.

پسرک در مقابل آینه در حالتی تقریباً جنون‌آمیز به
شکل و شمایل خودش خندید و در حالی که
زیرپوش و شلوارکی پوشیده بود آهسته دوچرخه
برادر بزرگترش را برداشت و به خیابان و از آنجا
به سمت استادیوم هوبرت راند. در یکی از
جیب‌هایش چند زغال اضافی پنهان کرده بود تا
اگر لازم شد از آنها استفاده کند.

در خیال لیزل، در آن شب ماه به آسمان دوخته
شده بود و ابرها اطرافش کوک خورده بودند.

دو چرخه زنگ زده کنار نرده‌های استادیوم هوبرت
رها شده و رودی از آنها بالا رفته است. او از
سمت دیگر پایین می‌آید و با سرعت به سمت
خط شروع پیست یک صد متر می‌دود. به شکلی
ناشیانه چند حرکت کششی انجام می‌دهد. در
میان کثافت با پایش چاله شروع را حفر می‌کند.
در حالی که منتظر فرارسیدن زمان مناسب است،
در اطراف قدم می‌زند و زیر آسمان تیره با ابرهایی
که به دقت مشغول تماشایش هستند، تمرکز
می‌کند.

شروع می‌کند به گزارش کردن «اوونز به نظر سر
حال می‌رسه، این می‌تونه بزرگ‌ترین پیروزش
باشه...»

او با سایر ورزشکاران خیالی دست می‌دهد و
برایشان آرزوی موفقیت می‌کند، حتی با وجود
اینکه می‌داند آنها شانس برای موفقیت ندارند.

داور به آنها اشاره می کند که پیش بیایند. جمعیت فراوانی دورتادور استادیوم هوبرت را پر کرده اند. همه آنها تنها یک چیز را فریاد می زنند. آنها نام رودی اشتاینر را فریاد می زدند و او جسی اوونز بود.

همه سکوت می کنند.

پاهای برهنه اش خاک را چنگ می زنند. می تواند خاکی را که میان انگشتانش جمع شده حس کند. به درخواست داور، خم می شود و اسلحه، شکافی در شب ایجاد می کند.

یک سوم ابتدایی مسابقه تقریباً همه دوشادوش می دوند اما چند لحظه بعد اوونز زغالی از سایرین فاصله می گیرد و به سرعت پیش می رود.

صدای جیغ مانند پسرک «حالا اوونز پیش افتاده» همین طور که مسیر خلوت را به سوی غریو

تشویق های افتخار کسب مدال المپیک می دويد، در فضا طنین انداز شده بود. او حتی می توانست پاره

شدن نوار پایان مسابقه روی سینه‌اش هنگامی که
به عنوان نفر اول از آن عبور می‌کند را حس کند.
سریع‌ترین مرد زندهٔ جهان.

تنها پس از پاره شدن نوار پیروزی بود که اوضاع
خراب شد. پدرش همانند لولوخورخورهای کنار
سایرین در خط پایان ایستاده بود. یا لااقل

لولوخورخورهای که کت و شلوار به تن کرده بود.
(همان‌طور که قبلاً گفته شد پدر رودی خیاط بود.

به ندرت بیرون از خانه بدون کت و شلوار و
کراوات ظاهر می‌شد. در این ماجرا او فقط کت و

شلوار و پیراهن چروکیده‌ای به تن کرده بود.)

وقتی پسرک پرافتخار زغالی، سروکله‌اش پیدا شد،

اشتاینر بزرگ گفت: "was ist lost?"

«چه غلطی داری می‌کنی؟» و ناگهان جمعیت

ناپدید شدند و نسیم ملایمی وزید. «من توی

صندلیم خوابیده بودم که کورت گفت تو رفتی

بیرون. همه دارن دنبالت می‌گردن.»

آقای اشتاینر در وضعیت عادی مردی کاملاً
مؤدب بود. اما پیدا کردن یکی از فرزندان در
یک غروب تابستان در حالی که خود را با زغال
سیاه کرده است، به نظرش وضعیتی عادی نبود.
او گفت: «این پسر دیوونه است!» هر چند قبول
داشت داشتن شش فرزند مسائلی از این دست نیز
به بار می‌آورد. دست کم یکی از آنها باید تخم و
ترکه بدی داشته باشد. درست همان وقتی که به
این مسائل فکر می‌کرد، منتظر توضیحی از جانب
رودی بود: «خب؟»

رودی نفس نفس زنان خم شد و دست‌هایش را
روی زانوها گذاشت: «من جسی اوونز بودم.» او
طوری این پاسخ را داد که گویا عادی‌ترین کار
دنیا را انجام می‌داده. حتی چیزی در لحن
صدایش نهفته بود که گویا می‌گفت: «مگه معلوم
نیست؟» اما وقتی متوجه بی‌خوابی پنهان در پس
چشم‌های پدرش شد، این لحن محو شد.

«جسی اوونز،هان؟» آقای اشتاینر در قالب مردی
خشن فرورفته بود. با صدایی تیز و رسا و جته‌ای
همانند یک درخت بلوط بلند و سنگین و موهایش
مثل تراشه‌های چوب بود. «اون کیه؟»
«می‌شناسیش پاپا، همون جادوی سیاه.»
او گوش پسرش را میان انگشت شست و اشاره
گرفت و گفت: «من هم بهت جادوی سیاه
می‌دم.»

رودی خود را عقب کشید: «اوو، خیلی درد داره.»
«واقعاً؟» پدرش بیشتر از قبل متوجه پوست
مرطوب و چسبناک آغشته به زغالی که میان
انگشتانش قرار گرفته بود، شد. او با خودش فکر
کرد، این پسر واقعاً به همه جاش زغال مالیده،
خدایا حتی توی سوراخ گوشش هم مالیده. «یالا
راه بیفت.»

در راه بازگشت به خانه، آقای اشتاینر تصمیم
گرفت تا جایی که می‌تواند سیاستمداران به پسرک

صحبت کند. فقط در سال‌های بعد رودی معنای
تمام آنها را درک خواهد کرد. زمانی که دیگر برای
درک هر چیزی بسیار دیر شده است.

سیاست‌های متناقض اَلِکس اشتاینر

نکتهٔ اول: او یکی از اعضای حزب نازی بود
اما به خاطر این مسئله از یهودی‌ها یا هر کس
دیگری نفرت نداشت.

نکتهٔ دوم: هرچند پنهانی اما هنگامی که امکان
فعالیت مالکان مغازه‌های یهودی را از آنها سلب
کردند او در دل کمی احساس آرامش (یا بدتر از
آن شادمانی!) داشت

در تبلیغات به او گفته بودند که مدتی بعد طاعون
خیاطان یهودی بروز کرده و مشتری‌هایش را از
چنگش درخواهند آورد.

نکتهٔ سوم: اما آیا این دلیلی می‌شد که تمامی آنها
را حذف می‌کردند؟

نکته چهارم: خانواده‌اش. مطمئناً هر کاری از دستش برمی‌آمد می‌بایست برای تأمین آنها انجام می‌داد. اگر لازمه این کار عضویت در حزب بود، پس باید این کار انجام می‌شد.

نکته پنجم: جایی در اعماق قلبش زخمی بود، اما او مانع از سر باز کردنش

می‌شد و از آنچه پس از برملا شدن این زخم پیش می‌آمد، می‌ترسید.

از چند پیچ گذاشتن تا به خیابان هیمل رسیدند، الکس گفت: «پسرم، تو نمی‌تونی خودت رو سیاه کنی و این‌ور و اون‌ور بری، می‌شنوی؟» رودی هیجان‌زده و گیج بود. حالا ماه آزاد بود، آزاد بود تا حرکت کند و بالا و پایین برود و بر روی صورت پسرک چکه کند و او را زیبا و مبهم سازد، درست مثل افکارش «چرا نه، پاپا؟»

«چون اونا می گیرن، می برنت.»

«چرا؟»

«چون تو نباید بخواهی مثل سیاه پوست ها یا

یهودی ها یا هر کسی که ... مثل ما نیست، باشی.»

«یهودیا کیا هستن؟»

«تو مشتری قدیمی من، آقای کافمن رو

می شناسی؟ همونی که کفش های تو رو ازش

خریدیم؟»

«آره.»

«خب، اون یهودیه.»

« من نمی دونستم. باید پول بدیم تا یهودی بشیم.

گواهی لازم داریم؟»

«نه رودی.» آقای اشتاینر با یک دست و رودی با

دست دیگر دوچرخه را راه می بردند. ادامه این

گفت و گو برای پدر دشوار بود. او هنوز نرمه گوش

پسرش را رها نکرده و اصلاً فراموش کرده بود.

«اون درست مثل این می‌مونه که تو آلمانی و
کاتولیک هستی.»

«اوه. جسی اوونز کاتولیکه؟»

«نمی‌دونم!» او با پشت پا ضربه‌ای به پدال

دوچرخه زد و گوش پسر را رها کرد.

آن دو مدتی در سکوت راه رفتند تا اینکه رودی

گفت: «من فقط دوست دارم شبیه جسی اوونز

باشم، پاپا.»

این بار آقای اشتاینر دستش را روی سر پسر

گذاشت و گفت: «می‌دونم پسرم اما تو موهای

خوشگل بور و چشم‌های بزرگ و آبی داری. باید

از داشتن اینها خوشحال باشی، روشن شد؟»

اما چیزی روشن نشده بود.

رودی چیزی نفهمیده بود و آن شب سرآغاز

اتفاقات بعدی بود. دو سال و نیم بعد، شیشه‌ی مغازه‌ی

کفاشی کافمن شکست و تمامی کفش‌ها با

جعبه‌هایشان به درون کامیونی بیرون مغازه برده شد.

طرف دیگر کاغذ سنباده

تصور می‌کنم لحظات تعیین‌کننده‌ای در زندگی تمام آدم‌ها وجود دارد، به خصوص وقتی بچه‌اند. برای یکی ماجرای جسی اوونز است و برای دیگری این لحظه عبارت است از تشنج شب ادراری.

یکی از شب‌های اواخر ماه مه ۱۹۳۹ که شبیه اغلب شب‌های دیگر بود. ماما مشغول آه‌نیش را تکان داد. پاپا بیرون بود. لیزل در ورودی را تمیز کرد و به آسمان خیابان هیمل نگاه کرد. چند ساعت پیش، رژه‌ای برگزار شده بود.

افراطی‌های لباس قهوه‌ای عضو NSDAP (یا همان حزب نازی) در خیابان مونیخ رژه رفته بودند، پرچم‌هایشان با افتخار برافراشته شده و

سرشان را بالا نگه داشته بودند، انگاری روی
چوب گذاشته بودنشان. مدام سرود می خواندند و

Deuschland über

Alles ، آلمان برترین است، می رسیدند

صدایشان اوج می گرفت.

آنها از سوی کسانی که می شناختند تشویق
می شدند.

بعضی از مردمی که در خیابان ایستاده و تماشا
می کردند، دست هایشان را به نشانه سلام نظامی
به جلو دراز کرده بودند و بقیه هم کف

دست هایشان از شدت تشویق کردن می سوخت.

چهره بعضی ها مثل فراو دیلر از شدت غرور و

همدلی از شکل طبیعی خارج شده و آدم های

عجیبی، مثل الکس اشتاینر، هم بودند که همانند

تکه چوبی به شکل انسان گوشه ای ایستاده بودند

و به آرامی و از سر وظیفه کف می زدند. زیبا.

مطیع.

در پیاده‌رو، لیزل همراه پایا و رودی ایستاده بود.
سایه‌ای چهره هانس هابرم‌مان را پوشانده بود.
بعضی ارقام ریز

از ۱۹۳۳، نود درصد مردم حمایت قاطع خود را از
آدولف هیتلر ابراز کردند.
فقط ده درصد باقی‌مانده این حمایت را انجام
ندادند.

هانس هابرم‌مان جزو این ده درصد بود.
برای این عدم حمایت دلیلی وجود داشت.
آن شب لیزل دوباره همان کابوس همیشگی را
دید. ابتدا دید لباس قهوه‌ای‌ها رژه می‌روند اما بعد
آنها او را به زور به قطاری بردند و آنجا همان
اتفاق همیشگی منتظرش بود؛ برادرش به کف
واگن زل زده بود.

هنگامی که لیزل با فریاد از خواب پرید، بلافاصله
متوجه شد در این مدت چیزی تغییر کرده است.
بویی گرم و بد از زیر ملافه‌ها بیرون می‌زد. ابتدا،

سعی کرد خودش را قانع کند که اتفاقی نیفتاده،
اما وقتی پاپا نزدیک‌تر آمد و او را در آغوش
گرفت، شروع کرد به گریه کردن و واقعیت را در
گوش او پیچ پیچ کرد.

او آرام گفت: «پاپا، پاپا» و این تمام چیزی بود که
گفت. پاپا احتمالاً آن بو را حس کرده بود.
پاپا آرام او را از تخت بلند کرد و به حمام برد.
لحظهٔ موعود چند دقیقهٔ بعد فرارسید.

پاپا گفت: «ملافه‌ها رو برمی‌داریم» و وقتی به
ملافه‌های زیرین و تشک رسید، چیزی با صدای
خفه روی زمین افتاد. کتابی با جلدی سیاه و
حروفی نقره‌ای از میان تشک روی زمین، میان دو
پای مرد قد بلند قرار گرفت.
او به کتاب نگاه کرد.

و به دختر نگاه کرد که با کمرویی شانه بالا
می‌انداخت.

سپس تمرکز کرد و با صدای بلند عنوان کتاب را خواند، «راهنمای قبرکن‌ها.»

لیزل با خود فکر کرد، پس اسمش این بود. حالا میان آنها سکوتی برقرار شده بود. میان مرد، دختر و کتاب. پاپا کتاب را از روی زمین برداشت و به نرمی پنبه شروع به سخن گفتن کرد.

گفت‌وگویی در ساعت دو بامداد

«این مال توئه؟»

«بله پاپا»

«می‌خواهی بخونیش؟»

باردیگر «بله پاپا»

لبخندی خسته.

چشم‌های فلزی، در حال ذوب شدن.

«خب پس بهتره بخونیمش.»

چهار سال بعد، وقتی لیزل برای نوشتن به

زیرزمین رفت، دو نتیجه‌ی اساسی از مشکل شب

ادراری آن شب استنباط کرد. اول اینکه، او

خودش را خیلی خوش شانس می دانست که پاپا
آن کتاب را پیدا کرده بود. (خوشبختانه دفعهٔ قبلی
وقتی می خواستند ملافه ها را بشورند، رزا خود
لیزل را مجبور کرده بود تا ملافه ها را در بیاورد و
دوباره پهن کند. «زود باش Saumensch،
به نظرت ما تموم روز وقت داریم؟») دوم اینکه،
او به وضوح به نقش هانس هابرمان در امر آموزش
خودش می بالید. او نوشت، شاید باور نکنید، اما
این مدرسه نبود که به من خواندن رو یاد داد، بلکه
پاپا بود. مردم فکر می کنند اون خیلی باهوش
نیست، و درسته که خیلی سریع نمی خونه، اما
خیلی زود متوجه شدم که در واقع این کلمات و
نوشتن بوده که قبلاً جونش را نجات داده. یا
لااقل، کلمات و مردی که به اون زدن آکاردئون

....

هانس هابرمان آن شب گفت: «صبر کن یکی
یکی». او ملافه ها را شست و پهن کرد. وقتی

دوباره برگشت، گفت: «حالا، بیا این کلاس نصفه
شب رو شروع کنیم.»

چراغ زرد خاک گرفته روشن بود.

لیزل شرمنده و هیجان زده روی ملافه های سرد و
تمیز نشست. فکر شب‌اداری آزارش می داد اما
دوست داشت بخواند. می خواست کتاب بخواند.
کاملاً هیجان زده بود.

رویاهای یک نابغه ده ساله در خواندن شعله ور
می شد.

البته اگر به این آسانی ها بود.

پاپا قبل از شروع گفت: «راستش من خودم هم
کتابخون خوبی نیستم.»

اما اینکه او آرام و شمرده می خواند اهمیتی
نداشت. چیزی که در این میان خیلی کمک
می کرد این بود که سرعت خواندن خود پاپا کمتر
از حد متوسط بود. شاید همین عاملی بود که

باعث کاهش اضطراب دختر به واسطه عدم
توانایی اش می شد.

با این وجود، در آغاز وقتی هانس کتاب را در
دست گرفت و نگاهی به آن انداخت، می شد
ناراحتی را در چهره اش دید.

هنگامی که بار دیگر آمد و کنار دختر روی تخت
نشست، به عقب تکیه داد و پاهایش را از لبه
تخت آویزان کرد. او بار دیگر کتاب را واریسی کرد
و بعد آن را روی پتو انداخت: «حالا چرا دختر
خوبی مثل تو می خواد همچین چیزی بخونه؟»
لیزل دوباره شانه بالا انداخت. اگر کارآموز قبرکنی
مجموعه آثار گوته یا اثر ارزشمند دیگری
می خواند حالا چنان کتابی پیش روی لیزل و
پاپایش قرار داشت. لیزل تلاش کرد توضیح دهد:
«من ... وقتی ... روی برف ها بود، و ...» کلمات
نرم از گوشه تخت بیرون می آمدند و مثل پودری
روی زمین می ریختند.

هرچند پاپا می‌دانست چه باید بگوید. او همیشه
می‌دانست چه باید بگوید.

او دستی به موهای خواب‌آلودش کشید و گفت:
«خب، فقط یه چیز رو به من قول بده، لیزل. هر
وقت مُردَم، مطمئن شو که من رو درست دفن
می‌کنن.»

دختر صادقانه سرش را به نشانه تأیید تکان داد.
«فصل ششم یا بخش چهارم فصل نهم فراموش
نشود.» او هم مانند دختر که تشکش را خیس
کرده بود، خندید: «خب، خوشحالم که موضوع
حل شد. حالا می‌تونیم بریم سروقتش.»

پاپا موقعیتش را درست کرد و استخوان‌هایش
مثل کف تخته‌ای اتاق غر غر کردند: «سرگرمی
شروع می‌شود.»

کتاب در سکوت مطلق شب، گشوده شد - یک
تندباد.

لیزل با نگاه به گذشته دقیقاً می‌توانست بگوید پاپا
وقتی چشمش به اولین صفحه کتاب راهنمای
قبرکن‌ها افتاد، چه فکری در سر داشت. پاپا به
محض اینکه به سختی متن پی برد، کاملاً آگاه
بود که چنین کتابی اصلاً مناسب نیست. فارغ از
ناخوشایند بودن موضوع کتاب، کلماتی در آن بود
که او برای خواندنشان به زحمت می‌افتاد. اما در
وجود دختر اشتیاقی ناگهانی برای خواندن کتاب
ایجاد شده بود، اشتیاقی که او حتی تلاشی هم
برای درکش نمی‌کرد. شاید به نحوی می‌خواست
مطمئن شود که برادرش درست دفن شده است.
اما به هر دلیل، اشتیاق او برای خواندن آن کتاب
شدیدترین اشتیاقی بود که یک انسان ده ساله
می‌توانست تجربه کند.

عنوان فصل اول «گام نخست: انتخاب تجهیزات
درست» بود. در یک مقدمه کوتاه درباره ابزارهایی
که در بیست صفحه آینده مورد اشاره قرار خواهند

گرفت، بحث شده بود. انواع بیل‌ها، کلنگ‌ها، دستکش‌ها و باقی ابزارها جز به جز نوشته بود، همین‌طور شرایط لازم برای نگهداری مناسب آنها. کندن قبر کاری جدی بود.

هنگامی که پاپا کتاب را ورق می‌زد، مطمئناً می‌توانست سنگینی نگاه لیزل را بر خودش احساس کند. آنها به انتهای کتاب رسیدند و منتظر چیزی ماندند، هرچیزی که از میان لب‌های پاپا بیرون بیاید.

او کتاب را برگرداند و در میان دست‌های لیزل گذاشت: «اینجا، به این صفحه نگاه کن و به من بگو چند تا کلمه‌اش رو می‌تونی بخونی.»
دختر به آن صفحه نگاه کرد و دروغ گفت.
«تقریباً نصفش.»

«چند تاییش رو بگو» البته که او نمی‌توانست.
هنگامی که پاپا به کلمه‌ها اشاره کرد در واقع او فقط توانست سه تای آنها را بخواند، سه کلمه

آلمانی معادل "the"^۹ ر زبان انگلیسی. کل
صفحه حداقل دویست کلمه داشت.

«این کار باید سخت‌تر از اون چیزی باشه که
فکرش رو می‌کردم.»

دختر مچ پایا را در حین چنین فکری که تنها
برای چند لحظه از ذهنش گذشته بود، گرفت.
پایا خودش را در تخت جلو کشید، بلند شد و
دوباره بیرون رفت.

این بار وقتی برگشت، گفت: «راستش، من فکر
بهتری دارم.» یک مداد ضخیم نقاشی و چند تکه
کاغذ سنباده در دست داشت. «بیا از خط کشیدن
شروع کنیم.» لیزل دلیلی برای مخالفت نمی‌دید.
او در گوشه سمت چپ روی نرم کاغذ سنباده
مربعی حدوداً یک اینچی کشید و A بزرگ را
درونش نوشت. در گوشه دیگر کاغذ نوع کوچک
حرف را نوشت. هر چقدر دورتر، بهتر.
لیزل گفت: "A"

«A مثل؟»

لیزل خندید: "Apfel. ۱۰"

مرد کلمه را با حروف بزرگ نوشت و سیب کج و معوجی زیر آن کشید. او یک نقاش ساختمانی بود نه یک هنرمند. وقتی کارش تمام شد سرش را بالا گرفت و گفت: «حالا برای B»

هر چقدر در الفبا بیشتر پیشرفت می کردند چشمان لیزل گشادتر می شد. او این کار را در مدرسه و مهد کودک هم انجام داده بود، اما این بار بهتر بود. او تنها آنجا بود و دیگر در کنار سایرین غول پیکر به نظر نمی رسید. دیدن دست پاپا وقتی حروف را می نوشت و به آرامی طرح های کج و معوجی می کشید، برایش جالب بود.

وقتی لیزل نتوانست مثالی برای آخرین حرف آموزش داده شده بیاورد، پاپا گفت: «اوه، یالا لیزل، چیزی که با S شروع بشه. آسونه. خیلی ناامیدم کردی.»

لیزل چیزی به خاطر نمی‌آورد.

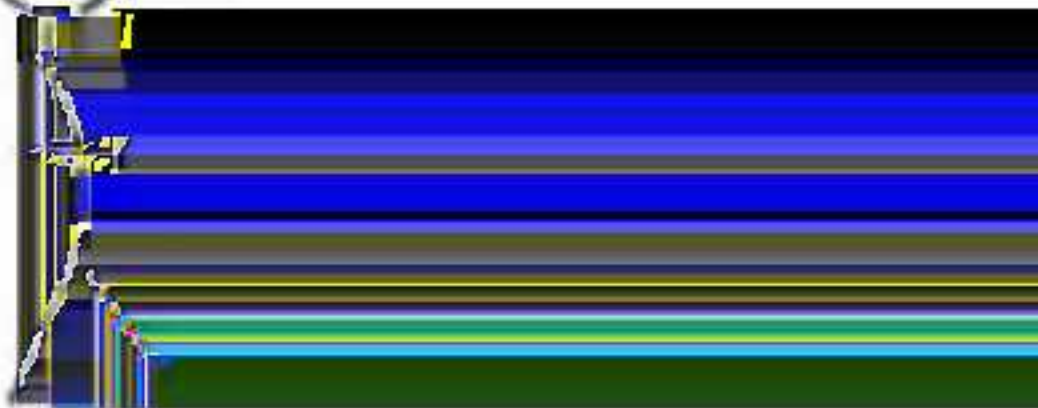
زمزمهٔ پاپا ذهن او را قلقلک می‌داد: «یا لا! به ماما فکر کن.»

همان موقع بود که کلمهٔ مورد نظر، مثل سیلی به صورتش خورد. یک خندهٔ غیر ارادی. او فریاد زد "SAUMENSCH!" و پاپا با صدای بلندی

قهقهه زد و بعد ساکت شد.

«شیش، ما باید ساکت باشیم.» اما او دوباره با همان شدت خندید و حرف را نوشت و آن را با طراحی‌اش تکمیل کرد.

نمونه‌ای از آثار هنری هانس هابرماس



لیزل پیچ پیچ کرد: «پاپا! من چشم ندارم.» او به آرامی موهای دختر را نوازش کرد. دختر در دامش گرفتار شده بود. هانس هابرماس گفت: «با

خنده‌ای مثل این نیازی به چشم نداری.» و او را
در آغوش گرفت و بار دیگر با چشمانی از نقره
گرم، به عکس خیره شد. «حالا T»

بعد از اتمام الفبا و مطالعه چند باره آنها، پاپا به
جلو خم شد و گفت: «برای امشب کافیه؟»
«چند تا حرف دیگه!»

او گفت: «بسه. وقتی بلند شدی برات آکاردئون
می‌زنم.»

«شب بخیر.» یک خنده آرام و تک هجایی.

«شب بخیر، Saumensch»

«شب بخیر، پاپا.»

مرد چراغ را خاموش کرد، برگشت و روی صندلی
نشست. لیزل در تاریکی چشم‌هایش را باز نگه
داشت. به حروف نگاه می‌کرد.

رایحه دوستی

این کار ادامه یافت.

در طول چند هفته پس از آن و در تابستان،
کلاس شبانه در پایان هر کابوس آغاز می‌شد. دو
بار دیگر شب ادراری اتفاق افتاد اما هانس
هابرمان صرفاً همان کار قهرمانانه تمیزکاری را
تکرار کرد و بلافاصله به سراغ وظیفه خواندن،
کشیدن و دکلمه کردن می‌رفت. در ساعات
ابتدایی صبح، صداها آرام‌آرام می‌گرفتند.
یک روز پنج‌شنبه، کمی بعد از ساعت سه
بعدازظهر، ماما به لیزل گفت آماده شود و با او
بیاید تا لباس‌های شسته شده را تحویل دهند. پاپا
فکر دیگری در سر داشت.
او به آشپزخانه رفت و گفت: «متأسفم ماما، اون
امروز نمی‌تونه با تو بیاد.»
ماما حتی به خودش زحمت نداد تا سرش را از
کیسه لباس‌های شسته شده بلند کند: «کی از تو
پرسید **Arschloch**؟ یا لا لیزل.»

پاپا گفت: «اون داره می‌خونه» و لبخند و

چشمکی سریع به لیزل زد: «با من. دارم یادش می‌دم. ما می‌ریم امپر، بالای رودخونه، جایی که من معمولاً آکاردئون تمرین می‌کنم.»

حالا ماما به او نگاه می‌کرد.

ماما کیسه لباس‌ها را روی میز گذاشت و به قدر کافی زهر در کلامش ریخت و گفت: «چی گفتی؟»

«فکر می‌کنم شنیدی چی گفتم، رزا.»

ماما خندید: «توچی می‌تونی یادش بدی؟»

پوزخندی مقوایی. کلمات ناکارکننده. «مثلاً

خودت خیلی می‌تونی بخونی Saukerl.»

آشپزخانه منتظر بود. پاپا مقابله به مثل کرد: «ما

لباس‌ها رو برات می‌بریم.»

«توی کثیف...» و حرفش را خورد. کلمات در

دهان زن باقی ماندند و به این پیشنهاد فکر کرد:

«قبل از تاریکی برگردید.»

لیزل گفت: «توی تاریکی نمی‌تونیم بخونیم،
ماما.»

«این یعنی چی Saumensch؟»
«هیچی ماما.»

پاپا نیشخندی زد و به دختر دستور داد: «کتاب،
کاغذ سنباده، مداد و آکاردئون!» چند دقیقه بعد
آنها رفته بودند. آن دو در خیابان هیمل بودند و
کلمات، موسیقی و لباس‌های شسته را با خود
می‌بردند.

تا به مغازه فراو دیلر برسند چند بار به عقب نگاه
کردند تا ببیند ماما جلوی در ایستاده و مراقبشان
هست یا نه و البته او آنجا بود. یکی از این دفعات
او فریاد زد: «لیزل اون لباس‌های اتو شده رو
درست نگه‌دار! چروکشون نکن!»
«بله ماما!»

چند قدم جلوتر: «لیزل لباس گرم پوشیدی؟!»
«چی می‌گی؟»

«Saumensch dreckigs» ، هیچ وقت

هیچی نمی شنوی! خوب لباس پوشیدی؟ کم کم
هوا سرد می شه!»

در انتهای خیابان پا پا خم شد تا بند کفشش را
ببندد. او پرسید: «لیزل می تونی برام یه سیگار
بیچی؟»

هیچ چیز برای لیزل نمی توانست لذت بخش تر از
این باشد.

بعد از تحویل لباس ها، آنها راه خود را به سمت
رودخانه آمپر که در حومه شهر قرار داشت، تغییر
دادند. رود از کنار شهر می گذشت و به سمت
داخائو، اردوگاه اسرا، حرکت می کرد.
آنجا پلی چوبی قرار داشت.

آن دو در حدود سی متری پایین پل در میان
علف ها نشستند، کلمات را نوشتند و سپس آنها را
بلند بلند خواندند و وقتی هوا تاریک تر شد، هانس
آکاردئونش را بیرون آورد. لیزل به او نگاه کرد و

گوش سپرد، هرچند او آن روز عصر فوراً متوجه
حالت بهت‌زدهٔ چهرهٔ پدرش هنگام نواختن
آکاردئون نشد.

چهرهٔ پدر

آن چهره سرگشته و حیرت‌زده بود،

اما هیچ پاسخی در خود نداشت.

هنوز هیچ پاسخی نداشت.

حالت پایا تغییر کرده بود، یک تغییر کوچک.

لیزل آن را دید اما تا بعدها و تا زمانی که همه چیز

دست به دست هم داد، آن را درک نکرد. لیزل

ندید او موقع نواختن به جای دیگری چشم

دوخته، و اصلاً نمی‌دانست آکاردئون هانس

هابرمان برای خود داستانی دارد. این داستان در

روزهای آینده در ساعات اول صبح با پالتویی

مدرس و شانه‌هایی لرزان از سرما به خانهٔ شمارهٔ

۳۳ خیابان هیمل خواهد آمد. او حامل یک

چمدان، یک کتاب و دو سؤال خواهد بود. یک

داستان. داستانی از پی داستانی دیگر. داستانی در
دل داستانی دیگر.

اما حالا و تا جایی که لیزل می‌توانست ببیند فقط
یک داستان وجود داشت و او از آن لذت می‌برد.
لیزل در میان بازوهای بلند علفزار به پشت دراز
کشید.

چشمانش را بست و گوش‌هایش را به نت‌ها
سپرد.

البته به همین اندازه مشکلاتی هم وجود داشت.
پاپا چندبار تقریباً بر سرش فریاد کشیده بود. او
گفته بود: «یالا لیزل، تو این کلمه رو بلدی،
بلدی!» درست زمانی که به نظر می‌رسید کارها
خوب پیش می‌رود، وقفه‌ای ایجاد می‌شد.
وقتی هوا خوب بود، عصرها کنار رودخانهٔ آمپر
می‌رفتند. در هوای بد میعادگاهشان زیرزمین بود.
این کار بیشتر به خاطر ماما بود. اوایل در

آشپزخانه تمرین می کردند اما ادامه این کار
امکان پذیر نبود.

یک بار هانس به او گفت: «رزا» کلمات او به
ملایمت یکی از جملات زن را برید: «می شه یه
لطفی در حق من بکنی؟»

او از بالای اجاق نگاه کرد: «چی؟»

«ازت می خوام، التماس می کنم، می توانی فقط
برای پنج دقیقه دهنّت رو ببندی؟»

خودتان می توانید عکس العمل رزا را تصور کنید.
نتیجۀ کار، حضور آنها در زیرزمین بود.

آنجا هیچ نوری نبود به همین خاطر با خودشان
لامپ می بردند؛ و به آرامی میان مدرسه و خانه، از
رودخانه تا زیرزمین، از روزهای خوب تا روزهای
بد، لیزل خواندن و نوشتن را می آموخت.

پاپا به او گفت: «تو خیلی زود می تونی اون کتاب
وحشتناک قبرها رو حتی چشم بسته هم بخونی.»

«و می‌تونم از اون کلاس کوتوله‌ها خلاص

باشم.»

لیزل این مطالب را با نوعی حس مالکیت ظالمانه بیان می‌کرد.

در یکی از جلساتی که در زیرزمین تشکیل شده بود، پاپا کاغذ سنباده را کنار گذاشت (خیلی زود تمام می‌شد) و یک قلم‌مو آورد. هیچ تجمل و وسیلهٔ اضافی در خانهٔ هابرمان‌ها پیدا نمی‌شد اما تا دلتان بخواهد آنجا رنگ بود و همین برای آموزش لیزل فرصت خیلی خوبی فراهم می‌کرد. پاپا یک کلمه را می‌گفت و دختر آن را با صدای بلند هجی می‌کرد و اگر درست می‌گفت با قلم‌مو آن را روی دیوار می‌نوشت. بعد از یک ماه، دیوار پر می‌شد. یک صفحهٔ سیمانی جدید.

بعضی شب‌ها بعد از تمرین در زیرزمین، لیزل قوز کرده در حمام می‌ماند و همان حرف‌های همیشگی را از آشپزخانه می‌شنید.

ماما به هانس می گفت: «بوی گند سیگار و لامپا
می دی.»

لیزل در حالی که در وان نشسته بود به بوهای که
بر لباس پایش نشسته بودند فکر می کرد. بیش
از هر بو و رایحه دیگری رایحه دوستی بود، و او
می توانست این رایحه را بر لباس های خودش هم
حس کند. لیزل عاشق این رایحه بود. او دستش
را بو می کرد و همچنان که آب وان سرد می شد،
لبخندی بر لب می نشاندد.

قهرمان سنگین وزن حیاط مدرسه

تابستان ۱۹۳۹ با سرعت سپری شد یا دست کم در
نظر لیزل اینگونه بود. او وقت خود را در بازی
فوتبال با رودی و باقی بچه ها در خیابان هیمل
(سرگرمی برای تمامی طول سال) بردن

لباس های شسته شده همراه ماما به خانه های
صاحبان شان و یادگیری کلمات گذراند. انگار چند

روز بعد از شروع فصل تابستان بود که پایانش از
راه رسید.

در اواخر سال، دو اتفاق روی داد.

سپتامبر تا نوامبر ۱۹۳۹

۱. جنگ جهانی دوم آغاز شد.

۲. لیزل ممینگر مقام قهرمانی سنگین وزن حیاط

مدرسه را به دست آورد.

یکی از روزهای سرد مالچینگ بود که جنگ آغاز

شد و حجم کار من زیاد شد.

همه جای دنیا صبحت این جنگ بود.

تیتراول روزنامه‌ها به آن اختصاص داشت.

صدای پیشوا از رادیوهای آلمانی می‌غرید. ما

عقب نخواهیم نشست. ما آرام نخواهیم گرفت. ما

پیروز خواهیم شد. دوران ما فرارسیده است.

تهاجم آلمان به لهستان آغاز شد و مردم همه جا

جمع شدند و به اخبار آن گوش می‌دادند. خیابان

مونیخ مثل تمام خیابان‌های اصلی شهرهای آلمان

از بو و صدای جنگ جان تازه‌ای گرفته بود.
جیره‌بندی چند روز زودتر شروع شده - اول به
شکل اعلامیه‌ای روی دیوار - و حالا جنبه رسمی
به خود گرفته بود. فرانسه و انگلستان بر ضد
آلمان اعلام جنگ نمودند. جمله‌ای از هانس
هابرمان:

تفریح شروع شد.

روز اعلام جنگ، پاپا آنقدر خوش‌شانس بود که
کاری برای انجام دادن داشته باشد. هنگام
بازگشت به خانه، روزنامه دورانداخته شده‌ای را
برداشت و به جای اینکه آن را در چرخ‌دستی‌اش
میان قوطی‌های رنگ جای دهد، تا کرده و زیر
پیراهنش پنهان کرد. وقتی به خانه رسید و
روزنامه را بیرون آورد، عرقش باعث شده بود
جوهر روزنامه روی پوستش ردی بر جا بگذارد.
روزنامه روی میز فرود آمد اما اخبار همچون
خال کوبی روی سینه او باقی ماندند. بدون آنکه

دکمه‌های پیراهنش را ببندد، در نور کم سوی چراغ آشپزخانه نگاهی به روزنامه انداخت.

لیزل از او پرسید: «چی نوشته؟» او از تیترو روزنامه روی پوست پایا به تیترو روزنامه کاغذی چشم می‌چرخاند.

پایا جواب داد: «هیتلر لهستان را اشغال کرد.» و خود را روی صندلی انداخت. او زمزمه کرد:

"Deutschland über alles" و

صدایش به هیچ‌وجه نشانی از میهن‌پرستی در خود نداشت.

باز همان حالت در چهره‌اش نمایان بود، همان حالت هنگام نواختن آکاردئون.

این گونه بود که یک جنگ دیگر آغاز شد.

لیزل به زودی درگیر جنگ دیگری خواهد شد.

حدود یک ماه بعد از بازگشایی مدرسه، او به

کلاس مناسب سن و سال خودش برده شد. شاید

تصور کنید این امر به خاطر پیشرفتش در خواندن

بود، اما نه دلیلش این نبود. به رغم این پیشرفت،
او هنوز با دشواری زیادی می‌خواند. کلمات همه
جا پراکنده بودند. حروف دستش می‌انداختند. علت
انتقالش به کلاس بالاتر این بود که باعث اختلال
در کلاس بچه‌های کم سن و سال شده بود. او
جواب‌ها را به بچه‌های دیگر می‌رساند و شلوغ
می‌کرد. چند باری، در راهرو طعم

Watschen (با تلفظ وارچن) را چشیده بود.

تعریف

Watschen = سیلی

به کلاس بالاتر رفت، معلم که در ضمن راهبه
هم بود او را در صندلی گوشه کلاس نشاند و
گفته بود دهانش را ببندد. در آن سوی کلاس،
رودی به او نگاه کرد و برایش دست تکان داد.
لیزل هم برایش دست تکان داد اما لبخند نزد.
در خانه همراه پاپا در خواندن کتاب راهنمای
قبرکن مهارت یافته بود، دور کلماتی که

نمی‌فهمید خط می‌کشیدند و روز بعدش با خود به
زیرزمین می‌بردند. لیزل تصور می‌کرد این کافی
است، اما کافی نبود.

حدود اوایل نوامبر، امتحاناتی برای سنجش
پیشرفت تحصیلی دانش‌آموزان برگزار شد. یکی از
مواد امتحانی روخوانی بود. هر دانش‌آموزی
می‌بایست رو به کلاس بایستد و عبارتی را که
معلم تعیین می‌نمود روخوانی کند. آن روز صبحی
بسیار سرد اما آفتابی و روشن بود. بچه‌ها

چشم‌هایشان را تنگ می‌کردند. هاله‌ای نور اطراف
راهبهٔ دروگر مرگ [۱۱](#)، خواهر ماریا را فراگرفته
بود. (در هر حال، این اصطلاح انسانی دروگر
مرگ را دوست دارم. من عاشق داسم، باعث
سرگرمی‌ام می‌شود.)

در کلاس سنگین از نور خورشید، نام‌ها به صورت
تصادفی خوانده می‌شدند:

«والدن‌هایم، لمان، اشتاینر.»

همه آنها ایستادند و قطعه‌ای را روخوانی کردند،
هر یک از میزان خاصی از توانایی برخوردار بود.
رودی به شکلی شگفت‌آور خوب بود.

در تمام طول برگزاری امتحان لیزل با آمیزه‌ای از
انتظار آتشین و ترسی عذاب‌آور نشسته بود. او
واقعاً می‌خواست خودش را بیازماید، می‌خواست
یک بار و برای همیشه بداند چقدر روخوانی‌اش
پیشرفت کرده است. آیا او به آن سطح رسیده
بود؟ آیا حتی توانسته بود به سطح رودی و سایر
بچه‌ها نزدیک شود؟

هرگاه خواهر ماریا به لیست مقابله‌اش نگاه می‌کرد،
رشته‌ای عصبی در پشت لیزل کشیده می‌شد. این
کشیدگی به معده‌اش هم رسید اما به راهش ادامه
داد. چند لحظه بعد به گردنش رسید و همانند
ریسمانی ضخیم دور آن پیچید.

وقتی تامی مولر روخوانی متوسطش را تمام کرد،
لیزل نگاهی به تمام کلاس انداخت. همه خواننده

بودند و تنها او باقی مانده بود.

خواهر ماریا همین‌طور که لیست را نگاه می‌کرد
سرش را تکان داد: «خیلی خوب، همه خواندند.»
«چی؟»

«نه!»

عملاً صدایی در آن سوی کلاس برخاست. صدا
متعلق به پسری با موهای لیمویی بود که زانوهای
استخوانی‌اش ضربه‌ای به زیر نیمکت زدند. او
دستش را بلند کرد و گفت: «خواهر ماریا، فکر
می‌کنم شما لیزل رو یادتون رفت.»
خواهر ماریا عکس‌العملی نشان نداد.

او به آرامی پوشه‌اش را روی میز و در مقابل
خودش گذاشت و با آهی از سر نارضایتی به
رودی نگاه کرد. این کار تقریباً دیوانه‌کننده بود. او
متأسف بود، چرا باید با رودی اشتاینر سروکله
بزند؟ این پسر نمی‌تواند دهانش را ببندد. خدایا،
چرا، چرا؟

خواهر با قاطعیت گفت: «نه.» شکم کوچکش به همراه سایر اعضای بدنش به جلو خم شد: «فکر می‌کنم لیزل نتونه از پس این کار بر بیاد، رودی.» و برای تأکید بر حرفش به آن سوی کلاس نگاه کرد: «او بعداً تنها برام روخونی می‌کنه.» دختر گلویش را صاف کرد و با لحنی اعتراض‌آمیز و ملایم گفت: «الان می‌تونم این کار رو انجام بدم، خواهر.» اغلب بچه‌ها در سکوت تماشا می‌کردند. چند تایی از آنها هم هنر زیبای نیشخند زدن دوران کودکی را اجرا کردند. خواهر به اندازه کافی تحمل کرده بود: «نه نمی‌تونی! ... چی کار داری می‌کنی؟» لیزل از نیمکتش بیرون آمده و با قدم‌هایی آرام و قامتی استوار به سمت جلوی کلاس می‌رفت. او کتاب را برداشت و صفحه‌ای را اتفاقی باز کرد. خواهر ماریا گفت: «خیلی خب، می‌خواهی امتحان بدی؟ شروع کنی.»

«بله خواهر» بعد از نیم‌نگاهی به رودی، لیزل چشم‌هایش را پایین آورد و صفحه را بررسی کرد. زمانی که دوباره سرش را بالا آورد، کلاس از هم‌گسیخته و بعد دوباره به هم فشرده شده بود. تمام بچه‌ها درست مقابل چشم‌های او له شده بودند، و در یک لحظه درخشان لیزل خودش را تصور کرد که تمام صفحه را بدون اشتباه می‌خواند: پیروزی روان‌خوانی.

یک کلمهٔ کلیدی

تصور کردن

«شروع کن لیزل!»

رودی سکوت را شکست.

کتاب دزد بار دیگر به کلمات نگاه کرد.

شروع کن. رودی این بار شکلک درآورد. شروع

کن لیزل.

خونش به جوش آمد. کلمات محو شدند.

به شکلی ناگهانی کلمات صفحه سفید به زبان دیگری نوشته شده بودند، و اشک‌هایی که حالا در چشمانش حلقه زده بودند، کمکی به رفع این مشکل نمی‌کردند. او حتی دیگر نمی‌توانست کلمات را ببیند.

و خورشید. این خورشید لعنتی از میان پنجره منفجر می‌شد - همه جا پر بود از شیشه - و نور مستقیماً به این دختر بی‌مصرف می‌تابید و در صورتش فریاد می‌زد: «تو می‌تونی کتاب بدزدی اما نمی‌تونی حتی یکیش رو بخونی!» ناگهان راه حلی به ذهنش رسید.

نفس کشید، نفس کشید و بعد شروع کرد به خواندن، البته نه از روی کتابی که در برابرش قرار داشت، بلکه بخش‌هایی از کتاب راهنمای قبرکن‌ها. فصل سوم: «در صورت بارش برف». آن را با صدای پایا به ذهن سپرده بود.

او خواند: «در صورت وجود برف، باید دقت کنید
که از یک بیل مناسب استفاده کنید. باید خوب
حفر کنید و نمی‌توانید تنبلی به خرج دهید.
نمی‌توانید زوایا را نادیده بگیرید.» او یک بار دیگر
انبوهی از هوا را به درون ریه‌هایش فرستاد: «البته
بهتر است تا گرم‌ترین ساعت روز منتظر بمانید،
زمانی که ...»
تمام شد.

کتاب از دستش گرفته شد و به او گفته شد:
«لیزل، راهرو.»

وقتی Watschen کوچکی نصیبش می‌شد
می‌توانست صدای خنده‌های کلاس را بشنود. او
آنها را دید. تمام آن بچه‌های له شده را که
پوزخند می‌زدند. غرق در نور خورشید. همه جز
رودی می‌خندیدند.

موقع زنگ تفریح او را مسخره می‌کردند. پسرکی
به نام لودویگ اشمایکل با کتابی در دست به

سمتش آمد. او گفت: «هی لیزل، من با این کلمه
مشکل دارم، می‌شه برام بخونیش؟» او خندید،
خندهٔ یک بچهٔ ده ساله از خود راضی. «تو
Dummkopf - تو احمقی.»

حالا ابرهای بزرگ و بد ترکیب آسمان را پوشانده
بودند و بیشتر بچه‌ها با دیدن جوش و خروش
لیزل او را با این نام صدا می‌زدند.

رودی توصیه کرد: «به‌شون گوش نده.»
«گفتنش برای تو آسونه، تو که احمق نیستی.»
تقریباً اواخر زنگ تفریح که حساب چوب خط
طعنه‌ها به نوزده رسید. با بیستمی لیزل از کوره در
رفت. این اشمایکل بود که بار دیگر برگشته بود.
«یالا لیزل.» پسرک کتاب را زیر بینی لیزل
گرفت. «کمکم کن، این کار رو می‌کنی؟»
لیزل به بهترین شکل ممکن کمکش کرد.
او بلند شد و کتاب را از پسر گرفت و هنگامی که
پسر برگشته بود و از ورای شانه پوزخندی به

سمت سایر بچه‌ها می‌زد، کتاب را به یک سمت
پرتاب کرد و با تمام قدرت لگد محکمی به میان
دو پای پسر زد.

خب، همان‌طور که احتمالاً تصورش را می‌کنید،
لودویگ اشمایکل به خود پیچید و وقتی روی
زمین می‌افتاد، مشتی هم به گوشش خورد. وقتی
روی زمین افتاد لیزل رویش نشست و از آنجا که
به شدت عصبانی بود شروع کرد به سیلی زدن و
چنگ زدن و نابود کردن پسر. پوست پسر بسیار
گرم و لطیف بود. با وجود اینکه دختر جثه
کوچکی داشت اما مشت‌ها و ناخن‌هایش به
شکلی وحشتناک محکم و تیز بودند. «تو یه
Saukerl هستی.» صدایش هم می‌توانست
پسر را چنگ بزند. «تو یه arschloch
هستی. می‌تونی arschloch رو برام هجی
کنی؟»

اوه ابرها تلو تلوخوران در آسمان گرد هم
می آمدند.

ابرهای بزرگ و فربه.

ابرهایی که به همدیگر تنه می زنند، عذرخواهی
می کنند، جابجا می شوند و جایی برای خودشان
دست و پا می کنند.

بچه ها به سرعت ... آنجا بودند، خب به همان
سرعتی که بچه ها دور یک دعوا جمع می شوند.
هر لحظه بر تعداد دست ها و پاها، فریادها و
تشویق های اطراف آن دو اضافه می شد. آنها
می دیدند که چطور لیزل ممینگر به لودویگ
اشمایکل به قدر کفایت تمام عمرش سیلی
می زند. دختری جیغ زنان گفت: «مسیح، مریم
مقدس و یوسف دختره داره می کشدش!»
لیزل او را نکشت.
اما نزدیک بود این کار را بکند.

در واقع به احتمال زیاد تنها چیزی که مانع از این کار لیزل شد، چهرهٔ تمسخرآمیز تامی مولر بود که تیک می‌زد. لیزل که سرشار از آدرنالین بود در یک لحظه او را دید که به آن شکل احمقانه می‌خندد و همین بود که او را به زیر کشید و به شدت مشغول کتک زدن او شد.

تامی مولر ناله کرد: «چی کار داری می‌کنی؟» و اندکی پس از سومین یا چهارمین سیلی و جاری شدن خون زلال از دماغ مولر بود که لیزل دست کشید.

دختر همچنان که روی زانو نشسته بود هوا را مکید و به سر و صدای اطرافش گوش داد. او به گرداب چهره‌هایی که چپ و راستش را احاطه کرده بودند، نگاه کرده و گفت: «من احمق نیستم.»

هیچ کس مخالفتی نکرد.

وقتی به داخل برگشتند و خواهر ماریا وضعیت
لودویگ اشمایکل را دید دعوا از سر گرفته شد.
اولین مظنونین رودی و چند پسر دیگر بودند.
همان‌هایی که همیشه با هم دعوا می‌کردند. به
تمام پسرها دستور داده شد «دست‌ها» اما
تمامشان تمیز بودند.

خواهر ماریا غرولند کرد: «باور نمی‌کنم، نمی‌تونه
درست باشه.» اما کاملاً درست بود، وقتی لیزل پا
پیش گذاشت و دست‌هایش را دراز کرد، می‌شد
لودویگ اشمایکل را در سرتاسر آنها دید که با
گذشت زمان در حال زنگ زدن بود. برای دومین
بار در آن روز، یا در واقع برای دومین بار در آن
ساعت خواهر به لیزل گفت: «راهرو».

این بار خبری از یک Watschen کوچک
نبود. متوسط هم نبود بلکه مادر تمام

Watschen‌های راهرو بود. سوزشی به دنبال
سوزشی دیگر، چنانکه لیزل تا یک هفته بعد از آن

به سختی می‌توانست بنشیند و دیگر صدای خنده
از کلاس شنیده نمی‌شد، و سکوت ناشی از ترس
شنیدن صدای تنبیه بر آن حاکم شده بود.
در پایان ساعت مدرسه لیزل با رودی و سایر
اعضای خانوادهٔ اشتاینر به سمت خانه راه افتاد.
نزدیک خیابان هیمل، در یک آن احساس بدبختی
در وجودش به اوج خود رسید، شکست از برخوانی
کتاب راهنمای قبرکن‌ها، نابودی خانواده‌اش،
کابوس‌های شبانه‌اش، تحقیر آن روز، تمام آنها به
این منجر شد که لیزل روی جوی آب خم شود و
اشک بریزد.

رودی کنارش ایستاد و پایین را نگاه کرد.

بارانی زیبا و شدید، باریدن گرفت.

کورت اشتاینر صدایشان زد اما هیچ کدام حرکت
نکردند. یکی اندوهناک در میان قطرات درشت
باران نشسته و دیگری کنار او به انتظار ایستاده
بود.

لیزل پرسید: «چرا باید اون می‌مرد؟» اما رودی نه کاری کرد و نه حرفی زد.

وقتی گریه‌اش را تمام کرد و سر پا ایستاد، رودی به شیوهٔ دوستان صمیمی دستش را دور شانهٔ او انداخت و راه افتادند. هیچ درخواستی برای بوسه یا هر چیزی شبیه آن مطرح نشد. اگر دلتان بخواهد می‌توانید رودی را به این خاطر دوست داشته باشید.

فقط با من کاری نداشته باشید.

رودی چنین فکری در سر داشت اما آن را به لیزل نگفت و حدود چهار سال بعد بود که آن را به زبان آورد.

اما حالا، رودی و لیزل زیر باران راهشان را به سمت خیابان هیمل ادامه دادند.

پسر همان احمقی بود که خودش را به رنگ سیاه درآورده و دنیا را شکست داده بود.

دختر، کتاب دزدی بود که کلمه‌ای در چنته
نداشت.

اما باور کنید، کلمات در راه بودند و وقتی رسیدند،
لیزل آنها را همانند ابرها در مشت گرفته و فشرد
تا باران کلمات از میان انگشتانش بیارد.

بخش دوم بی‌اعتنایی

عناوین:

دختری از جنس ظلمت - لذت سیگار - گردش در
شهر - نامه‌های بی‌پاسخ - تولد هیتلر - عرق
۱۰۰٪ آلمانی - دروازه‌های دزدی - کتاب آتشین

دختری از جنس ظلمت

برخی اطلاعات آماری

اولین دزدی کتاب: ۱۳ ام ژانویه ۱۹۳۹

دومین دزدی کتاب: ۲۰ ام آوریل ۱۹۴۰

مدت زمان میان دزدی کتاب‌ها: ۴۶۳ روز

اگر بخواهیم در این مورد پرحرفی کنیم در واقع

باید بگوییم که تمام این مدت به اندازه اندکی

آتش و هیاهوی آدم‌هایی که با آن همراه

می‌شوند، طول کشید. باید بگوییم که تمام این مدت لازم بود تا لیزل دومین کتابش را بدزد حتی اگر کتاب در میان دستانش بسوزد؛ حتی اگر پهلوهایش از آن آتش بگیرند.

اما مشکل اینجاست:

وقتی برای پرچانگی نیست.

وقتی برای تماشا کردن، پاییدن اطراف یا واریسی کوره نیست، زیرا هنگامی که کتاب دزد دومین کتابش را دزدید، نه تنها عوامل متعددی در ایجاد اشتیاق وی برای انجام چنین کاری مؤثر بودند، بلکه خود این دزدی آغازی شد برای ماجراهای بعدی. این دزدی راه را برای دزدی‌های بعد هموار ساخت و باعث شد تا نقشه‌ای برای کمک به بوکسور یهودی به هانس هابرماتن الهام شود و یک بار دیگر به من ثابت کرد که هر فرصتی مستقیماً به فرصتی دیگر منجر می‌شود، درست همان‌طور که یک خطر به خطری دیگر، یک

زندگی به زندگی دیگر و مرگی به مرگ دیگر
منجر می‌شود.

به عبارت دیگر این تقدیر بود.

می‌بینید، ممکن است دیگران به شما بگویند
آلمان نازی عبارت بود از یهودی ستیزی، رهبری
به شدت متعصب و ملتی خرافاتی و کینه‌جو، اما
تمام این توصیفات در صورت عدم ذکر ویژگی
خاص آلمانی‌ها ناتمام خواهند ماند: علاقه آلمان‌ها
به سوزاندن.

آلمان‌ها عاشق سوزاندن بودند؛ مغازه‌ها، کنیسه‌ها،

رایشس‌تاگ‌ها^{۱۲}، خانه‌ها، وسایل شخصی،

اجساد و البته کتاب‌ها. آنها لذت زیادی از یک

کتاب‌سوزی تمام و کمال می‌بردند که این فرصت

را برای طرفداران کتاب فراهم می‌آورد که به

برخی از کتاب‌هایی که در حالت عادی امکان

دست‌یافتن به‌شان وجود نداشت، دست بزنند.

همان‌طور که می‌دانیم یکی از کسانی که به این

شیوه تمایل داشتند، دختر لاغر اندام ده ساله‌ای بود به نام لیزل ممینگر. او می‌بایست برای این کار چهارصد و شصت و سه روز منتظر می‌ماند، اما ارزشش را داشت. لیزل ممینگر در پایان بعدازظهری که سرشار از هیجان، شرارت‌های زیبا، یک قوزک خون‌آلود و دریافت یک سیلی از دستی قابل‌اعتماد بود به دومین دزدی موفقیت‌آمیزش نائل شد: بی‌اعتنایی. کتابی با جلد آبی که نوشته‌ای به رنگ قرمز روی آن حک شده بود و تصویری کوچک از یک فاخته، آن هم قرمز رنگ، زیر عنوان کتاب جا خوش کرده بود. لیزل وقتی به گذشته نگاه می‌کرد از دزدی آن کتاب احساس شرمندگی نمی‌کرد. برعکس، چیزی که در حفرهٔ کوچک دلش حس می‌کرد غرور بود و خشم و نفرت سیاهی که اشتیاقش را برای دزدیدن آن کتاب تحریک می‌کرد. در واقع، در بیستم آوریل - سالگرد تولد پیشوا - هنگامی که

لزل کتاب را از زیر توده‌ای از خاکستر روشن
بیرون کشید، دختری از جنس ظلمت بود.
البته سؤالی که مطرح می‌شود این است که، چرا؟
چه چیزی در آنجا باعث برانگیختن عصبانیت
می‌شد؟

در چهار، پنج ماه گذشته چه اتفاقاتی روی داده
بود که موجب تشدید چنین احساسی شده بود؟
به طور خلاصه برای یافتن پاسخ این سؤال باید از
خیابان هیمل به پیشوا، و به مکان نامعلوم مادر
واقعی لزل سفر کنیم و بازگردیم.
همانند بسیاری از مصائب دیگر، این یکی نیز با
رویدادی ظاهراً شاد آغاز شد.

لذت سیگار

اواخر سال ۱۹۳۹، لزل دوران خوبی را در
مالچینگ می‌گذراند. او هنوز هم کابوس‌هایی

دربارهٔ برادرش و از دست رفتن مادرش می‌دید، اما به همان میزان لذت‌هایی هم وجود داشت. او پدرخوانده‌اش، هانس هابerman، و حتی مادرخوانده‌اش را با وجود تمام کار کشیدن‌ها، بدرفتاری‌ها و ناسزاهایش دوست داشت. او بهترین دوستش، رودی اشتاینر را در عین حالی که دوست داشت، ازش متنفر هم بود که کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید. لیزل عاشق این واقعیت بود که با وجود شکستش در کلاس، خواندن و نوشتنش کاملاً پیشرفت کرده و خیلی زود به حد قابل قبولی رسیده بود. تمام اینها دست کم به نوعی از رضایت منجر شده و به زودی به مفهوم خوشبخت بودن، نزدیک شد.

اسرار شادمانی

۱. تمام کردن کتاب راهنمای قبرکن‌ها.
۲. فرار از خشم خواهر ماریا.
۳. هدیه گرفتن دو کتاب برای کریسمس.

هفدهم دسامبر.

لیزل این تاریخ را خوب به خاطر می‌آورد زیرا
دقیقاً یک هفته پیش از کریسمس بود.
مطابق معمول، کابوس‌ها مانع خوابش می‌شدند
وهانس‌ها برمان بیدارش می‌کرد. دست‌های او
لباس خواب عرق کرده لیزل را گرفت و زمزمه
کرد «قطار؟»

لیزل تأیید کرد: «قطار.»

لیزل آنقدر هوا را به درونش کشید تا آرام شد و
بعد آن دو خواندن فصل یازدهم کتاب راهنمای
قبرکن‌ها را آغاز کردند. کمی بعد از ساعت سه
صبح بود که آن را تمام کردند و حال فقط فصل
«تشریفات گورستان» باقی ماند. پاپا با آن
چشم‌های متورم از خستگی و صورتی نتراشیده،
کتاب را بست و منتظر ماند تا به ادامه خوابش
بپردازد، اما نتوانست به آن برسد.

هنوز یک دقیقه از خاموش کردن چراغ نگذشته بود که لیزل از آن سوی تاریکی گفت «پاپا؟» فقط از جایی از گلوی پاپا صدایی خارج شد. «بیداری پاپا؟»

«بله.»

لیزل در حالی که به یک آرنجش تکیه داده بود، گفت: «می‌شه کتاب رو تموم کنیم، لطفاً؟» نفسی طولانی، خاراندن ریش و بعد چراغ روشن شد. پاپا کتاب را باز کرد و شروع به خواندن کرد: «فصل دوازده: تشریفات گورستان.»

آنها تمام مدت را تا صبح خواندند، کلماتی را که لیزل نمی‌فهمید دورش خط کشیدند و نوشتند، و تا روشنایی صبح ورق زدند. پاپا با تسلیم شدن در برابر خستگی لجوج چشم‌ها و خم شدن سرش، چند باری تقریباً خوابش برد. لیزل هر بار متوجه خوابیدن او می‌شد، اما او نه چنان از خود گذشته بود که اجازه دهد پاپا بخوابد و نه رنجش خود را

پنهان می کرد. او دختری بود که می بایست از
کوهی صعود می کرد.

بالاخره هنگامی که تاریکی می رفت تا جای خود
را به روشنایی دهد، کتاب به آخر رسید. آخرین
پاراگراف چیزی شبیه این بود:

ما در انجمن گورستان های بایرن امیدواریم
توانسته باشیم در امور مربوط به طرز کار، اصول
ایمنی و تشریفات حفر قبور، اطلاعاتی سودمند را
در اختیارتان بگذاریم. با صمیمانه ترین آرزوها
برای موفقیت شما در اجرای هنرهای تدفین،
امیدواریم این کتاب در این مسیر یاریتان کرده
باشد.

هنگامی که کتاب بسته شد، آن دو از گوشه چشم
به یکدیگر نگاه کردند. پاپا گفت: «ما تونستیم،
مگه نه؟»

لیزل که نصفه و نیمه خود را در پتویی پیچیده
بود، کتاب سیاه را در دست گرفت و به حروف

نقره‌ای روی جلدش نگاه کرد. او با دهانی خشک
و گرسنگی صبحگاهی سرش را به نشانه تأیید
تکان داد. آن لحظه یکی از لحظات خستگی
مطلق بود، نه تنها خستگی ناشی از اتمام کاری
که آغاز کرده بودند بلکه غلبه بر شبی که
مانعشان بود.

پاپا با مشت‌هایی گره‌کرده و چشم‌هایی خواب‌آلود
خمیازه کشید، آن روز نمی‌توانست از آن روزهای
بارانی باشد. آن دو برخاستند و به آشپزخانه رفتند.
از مه و بخار پنجره می‌توانستند ستون‌های
صورتی رنگ نور را بر پشت‌بام‌های برف‌گرفته
خیابان هیمل ببینند.

پاپا گفت: «به این رنگ‌ها نگاه کن.» نمی‌شود
مردی را که نه تنها به رنگ‌ها توجه می‌کند بلکه
به زبان آنها سخن می‌گوید دوست نداشت.
لیزل هنوز کتاب را در دست نگه داشته بود.
هنگامی که رنگ برف نارنجی شد او آن را

محکم‌تر فشرد. او می‌توانست در یکی از
پشت‌بام‌ها پسر کوچکی را ببیند که نشسته و به
آسمان زل زده است. لیزل گفت: «اسمش ورنر
بود.» کلمات غیر ارادی بیرون ریخته بودند.
پاپا گفت: «آره.»

در طول آن مدت دیگر امتحان روخوانی برگزار
نمی‌شد اما لیزل که آرام آرام اعتماد به نفسش را
به دست می‌آورد، یک روز قبل از شروع کلاس
کتاب درسی بی‌صاحبی را برداشت و ورق زد،
می‌خواست ببیند آیا می‌تواند آن را بدون اشکال
بخواند یا نه. او می‌توانست تمام کلمات را بخواند،
اما مشکل اینجا بود که هنوز کندتر از سایر
همکلاسی‌هایش می‌خواند. لیزل متوجه شد در
آستانه چیزی بودن به مراتب آسان‌تر از قرار
گرفتن در آن است. این کار هنوز نیازمند زمان
بود.

یک روز عصر اغوا شده بود کتابی را از قفسه کتاب‌های کلاس بدزد، اما راستش دورنمای یک Watschen دیگر در راهرو از دست خواهر ماریا عامل بازدارنده مؤثری بود. بالاتر از آن، اینکه در حقیقت او اشتیاق جدی به برداشتن کتاب‌ها از مدرسه نداشت. به احتمال زیاد شدت شکست ماه نوامبر علت این عدم اشتیاق بود، اما لیزل در این مورد مطمئن نبود. فقط می‌دانست این حس را دارد.

او در کلاس حرف نمی‌زد.

حتی نگاه شرورانه‌ای هم نمی‌انداخت.

وقتی زمستان از راه رسید، دیگر قربانی

سرخوردگی‌های خواهر ماریا نبود و ترجیح می‌داد

ناظر اخراج سایر دانش‌آموزان از کلاس و اجرای

مجازات عادلانه در مورد آنها باشد تا خودش.

شنیدن صدای دانش‌آموزی دیگر که در راهرو

تقلا می‌کرد اصلاً لذت‌بخش نبود، اما این واقعیت

که فردی دیگر تنبیه می‌شد هرچند آرامش حقیقی
به ارمغان نمی‌آورد اما مایهٔ تسکین لیزل بود.

هنگامی که مدرسه مدتی برای

Weihachten ^{۱۳}. عطیل شد، لیزل حتی

پیش از رفتن به تعطیلات به خواهر ماریا

«کریسمس مبارک» هم گفت. او از آنجا که

می‌دانست هابرماترها اساساً وضعیت مالی خوبی

ندارند، و هنوز موعد پرداخت قرض‌ها و اجارهٔ خانه

جلوتر از کسب درآمد است، به همین دلیل انتظار

هیچ‌گونه هدیه‌ای نداشت؛ شاید فقط غذایی بهتر.

در شب کریسمس، بعد از حضور نیمه شب در

کلیسا به همراه ماما، پاپا، هانس جونیور و تروودی،

وقتی به خانه برگشتند او چیزی را پیچیده در

روزنامه زیر درخت کریسمس پیدا کرد و همین

باعث شگفتی‌اش شد.

پاپا گفت: «از طرف سنت نیکولاس» اما لیزل

فریب نمی‌خورد. او در حالی که هنوز برف روی

شانه‌هایش باقی مانده بود، والدین خود را در
آغوش گرفت.

با باز کردن روزنامه، دو کتاب کوچک در برابر
چشم‌هایش ظاهر شدند. یکی از کتاب‌ها به نام
سگی به نام فاوست نوشتهٔ مردی به نام متیوس
اوتلبرگ بود. روی هم رفته، لیزل آن کتاب را
سیزده بار خواند. در شب کریسمس، وقتی پاپا
وهانس جونیور مشغول بحث دربارهٔ چیزی به نام
سیاست که لیزل از آن سردر نمی‌آورد بودند، او
روی میز آشپزخانه بیست صفحه ابتدایی کتاب را
خواند.

بعداً، چند صفحهٔ دیگر را با همان روش قدیمی
خط کشیدن دور کلماتی که متوجه نمی‌شد و
یادداشت کردن آنها، در تختخواب خواند. سگی به
نام فاوست تصاویری هم داشت، جثهٔ

دوست‌داشتنی و گوش‌های زیبا و کاریکاتورهایی

از یک چوپان آلمانی که با وجود مشکل ریزش
آب دهان ، قدرت تکلم داشت.

دومین کتاب نامش فانوس دریایی بود و توسط
زنی به نام /ینگرید ریپین /شتاین نوشته شده بود.
این کتاب کمی طولانی تر بود و به همین دلیل
لیزل فقط نه بار توانست آن را بخواند، هر بار که
کتاب را تمام می کرد روخوانی اش اندکی بهتر
می شد.

چند روز بعد از کریسمس بود که او از پاپا سؤالی
درمورد کتاب ها پرسید. همگی در آشپزخانه
مشغول غذا خوردن بودند. لیزل همان طور که به
قاشق های سر پُر سوپ نخودفرنگی که وارد دهان
ماما می شد چشم دوخته بود، تصمیم گرفت
حواسش را متوجه پاپا کند. «چیزی هست که باید
ازتون بپرسم.»
اولش خبری نشد.
«و اون چیه؟»

این ماما بود که با دهان نیمه‌پر سؤال می‌کرد.
«می‌خواستم بدونم پول خرید کتاب‌های من رو از
کجا آوردید؟»

انعکاس تبسمی کوتاه بر قاشق پاپا نقش بست.
«واقعاً می‌خوای بدونی؟»
«البته.»

پاپا باقی‌ماندهٔ تنباکو را از جیش درآورد و مشغول
پیچیدن سیگاری شد، لیزل بی‌صبرانه منتظر بود.
«می‌خوایید به من بگید یا نه؟»

پاپا خندید: «اما من که دارم بهت می‌گم بچه.» او
پیچیدن یک سیگار را تمام کرد و آن را بر روی
میز گذاشت و مشغول دیگری شد. «درست مثل
این.»

همین موقع بود که ماما با سروصدا سوپش را
تمام کرد، آروغی زد و به جای پاپا جواب داد. او
گفت: «فهمیدی این Saukerl چی کار کرده؟
او تمام اون سیگارهای کثیفش را پیچید، بردشون

به بازار مکاره شهر و اونجا با کولی‌ها معامله کرد.»

«هشت تا سیگار واسه یه کتاب.» پاپا پیروزمندانه یکی از سیگارها را گوشه لب گذاشت و آن را روشن کرد. «سپاس خداوند را برای سیگارها، نه ماما؟»

ماما فقط یکی از آن نگاه‌های خاص حاکمی از بیزاریش را به او انداخت و در پی آن نیز عادی‌ترین واژه قاموسش را بر زبان آورد "Saukerl".

لیزل چشمکی با پاپا رد و بدل کرد و باقی سوپش را خورد. مطابق معمول، یکی از کتاب‌ها کنار دستش قرار داشت. او نمی‌توانست منکر این باشد که پاسخ سؤالش چیزی فراتر از قانع‌کننده بود. تعداد کسانی که می‌توانند مدعی باشند هزینه تحصیلشان با سیگار پرداخت شده، زیاد نیستند.

از طرف دیگر ماما گفت اگر هانس هابرمات کمی
خوبی در وجودش پیدا می‌شد، باید تنباکوها را با
یک لباس نو که او به شدت به آن نیاز دارد و یا
کفش‌های بهتر تاخت می‌زد. ماما کلمات را در
سینک ظرفشویی خالی کرد «اما نه ... وقتی نوبت
به من می‌رسد، ترجیح می‌دی تموم تنباکوها را
دود کنی، مگه نه؟ به اضافه تنباکوها
همسایه‌ها.»

اما چند شب بعد، هانس هابرمات با یک شانه
تخم‌مرغ به خانه آمد: «ببخشید ماما.» او آنها را
روی میز گذاشت. «اونا کفش‌هاشون رو تموم
کرده بودن.»
ماما شکایتی نکرد.

او حتی وقتی تخم‌مرغ‌ها را تا سرحد سوزاندن
می‌پخت برای خودش آواز هم می‌خواند. ظاهراً
لذت زیادی در سیگارها نهفته بود و دوران شادی
در خانه هابرمات‌ها سپری می‌شد.

این شادمانی چند هفته بعد پایان یافت.

گردش در شهر

مشکل از رختشویی شروع شد و به سرعت

گسترش یافت.

وقتی لیزل همراه رزا هابerman برای تحویل

لباس‌ها در مالچینگ رفته بود، یکی از

مشتریانشان، ارنست ووگل، به آنها گفت که دیگر

نمی‌تواند از عهده پرداخت هزینه شست‌وشو و

اتوکنشی لباس‌ها بر بیاید. بهانه‌اش این بود:

«زمانه، چی می‌تونم بگم؟ هر روز بدتر می‌شه.

جنگ اوضاع رو خراب کرده.» او به دختر نگاه

کرد. «مطمئنم شما بابت نگهداری این کوچولو یه

کمک هزینه‌ای می‌گیرید، مگه نه؟»

برخلاف میل لیزل، ماما حرفی نزد.

کیسه خالی لباس‌ها در دستش بود.

خبری از گفتن «راه بیفت لیزل» نبود و تنها
دستانی برای محکم کشیدن او دراز شدند.
ووگل از بالای پلکان خانه‌اش صدایشان زد. حدود
پنج پا و نه اینچ بلندای قدش بود و طره‌های
روغن خورده موهایش به شکلی نامرتب روی
پیشانی‌ش تاب می‌خوردند. «متأسفم فراو
هابرمان.»

لیزل برایش دست تکان داد.

مرد هم دست تکان داد.

ماما تشر زد.

«برای اون **Arschloch** دست تکان نده.

عجله کن.»

آن شب وقتی لیزل به حمام رفت ماما به سختی

او را کیسه می‌کشید و تمام مدت درباره آن ووگل

Saukerl حرف می‌زد و به فاصله دو دقیقه

یک بار ادایش را در می‌آورد. «مطمئنم شما بابت

نگهداری این کوچولو یه کمک هزینه ...» و

همان‌طور که بدن عریان لیزل را کیسه می‌کشید
مرد را سرزنش می‌کرد. «تو اونقدرها هم با ارزش
نیستی Saumensch. می‌دونی که پولت
باعث ثروتمند شدن من نمی‌شه.»

لیزل همانجا نشسته بود و به این حرف‌ها گوش
داد.

هنوز یک هفته‌ای از آن ماجرا نگذشته بود که رزا
او را به آشپزخانه آورد، روی صندلی نشانده و گفت:
«خیلی خب لیزل، تو نصف وقت رو تو خیابون با
بازی فوتبال هدر می‌دی، اما می‌تونی وقت رو
صرف کارهای بهتری بکنی و یه کم عوض
بشی.»

لیزل فقط به دست‌های خود خیره شده بود:
«یعنی چی ماما؟»

«از امروز به بعد تو برای گرفتن و رسوندن لباسا
می‌ری. اگه تو جلوی اون آدمای ثروتمند بایستی
کمتر دلشون میاد ما رو از کار بی‌کار کنن. اگه

ازت پرسیدن من کجام، بگو مریض شده‌ام. و
وقتی این رو بهشون می‌گی خودت رو ناراحت
نشون بده. تو اون قدر لاغر و رنگ پریده هستی
که دلشون برات بسوزه.»

«هر ووگل دلش برای من نمی‌سوزه.»
سراسیمگی رزا کاملاً مشهود بود: «خب ... اما
بقیه دلشون می‌سوزه. پس دیگه بحث نکن.»
«بله ماما.»

یک لحظه به نظر رسید که مادر خوانده‌اش
می‌خواهد از او دلجویی کند یا دست نوازشی به
سرش بکشد.

اما چنین کاری نکرد.

در عوض، رزا سرپا ایستاد، قاشقی چوبی برداشت
و آن را مقابل چشم‌های لیزل گرفت. این کار به
نظر رزا کاملاً ضروری بود. «وقتی بیرون می‌ری،
کیسه لباس‌ها رو می‌بری در خونه‌ها و بعد
مستقیم با پول، حتی اگه خیلی کم باشه،

برمی گردونی خونه. نه پیش پای می ری البته اگه
اون برای یه بار هم که شده مشغول یه کار واقعی
باشه و نه با اون Saukerl کوچولو، رودی
اشتاینر، ولگردی می کنی، مستقیم خونه.»
«بله ماما.»

«و وقتی اون کیسه رو برمی داری باید درست
دستت بگیری، نباید تابش بدی، پرتش کنی،
مچاله اش کنی یا روی شونه ات بندازی.»
«بله ماما.»

«بله ماما.» رزا هابerman مقلّدی بزرگ و در عین
حال پر تاب و تب بود: «چیز بهتری برای گفتن
نداری Saumensch. می دونی که اگه
بفهمم به حرفم گوش ندادی، چه می شه، مگه
نه؟»

«بله ماما.»

گفتن این دو کلمه و انجام کارهایی که ماما گفته
بود معمولاً بهترین راهها برای خلاصی بود؛ و از

آن زمان به بعد لیزل از قسمت فقیر شهر به
قسمت ثروتمند مالچینگ می‌رفت و لباس‌ها را
تحویل می‌داد یا می‌گرفت. در ابتدا کاری انفرادی
بود و لیزل به هیچ وجه از این بابت شکایتی
نداشت. با این همه، اولین باری که او کیسه
لباس‌ها را برد، وقتی وارد خیابان مونیخ شد، به هر
دو سمت نگاه کرد و شروع کرد به تاب دادن آن،
یک دور کامل و بعد محتویات کیسه را واریسی
کرد. خدا را شکر هیچ چروک و شکستگی در
لباس‌ها ایجاد نشده بود. لبخندی زد و بعد به
خودش قول داد که هرگز دوباره کیسه را تاب
ندهد.

روی هم رفته لیزل از این کار لذت می‌برد. او
هیچ سهمی در عایدی آن نداشت اما بیرون از
خانه بود و بدون ماما در خیابان‌ها می‌چرخید و
این خودش نعمت بزرگی بود. نه کسی با انگشت
به او اشاره می‌کرد و نه سرزنشش می‌کرد. دیگر

رزا نبود که به دلیل اشتباه نگه داشتن کیسه به او
ناسزا بگوید و همین باعث جلب توجه دیگران
شود. تنها آرامش بود و بس.
کم کم از مردم خوشش می آمد:

• پفاف هورورها تمام لباس ها را واری می کردند
و می گفتند "Ja, ja, sehr gut, sehr
gut." لیزل پیش خودش تصور می کرد آنها هر
چیزی را دو بار تکرار می کنند.

• هلنا اشمیت مهربان با دستانی ورم کرده از
آرتروز پول می داد.

• در خانه وین گارتورها، گربه مبتلا به ریزش مو
همیشه همراه صاحب خانه مقابل در می آمد.
گربه ای که اهالی خانه به یاد شخص دست راست
هیتلر، آن را گوبلس کوچولو می نامیدند.

• و فراو هرمان، همسر شهردار، با موهای کرکی
و بدنی لرزان در مقابل در بزرگ و بی روحشان

می ایستاد. همیشه ساکت. همیشه تنها. حتی یک
بار هم حرفی نمی زد.

گاهی رودی با لیزل همراه می شد.

یکی از غروب‌هایی که همراه لیزل بود از او
پرسید: «چقدر پول داری؟» هوا تقریباً تاریک شده
بود و آنها تازه از مغازه گذشته و در حال ورود به
خیابان هیمل بودند. «چیزهایی که دربارهٔ فراو
دیلر می گن رو شنیدی، مگه نه؟ می گن آب
نبات‌هاش رو یه جایی قایم کرده و اگه پول خوبی
...»

لیزل گفت: «اصلاً فکرش رو هم نکن» و مثل
همیشه محکم پول را در دست فشرد: «برای تو
بد نمی شه چون مجبور نیستی جلوی ماما
بایستی.»

رودی شانه بالا انداخت: «ارزش امتحان کردن رو
داره.»

در اواسط ژانویه، برنامه کلاسی معطوف
نامه‌نگاری شده بود. بعد از آموزش‌های اولیه، هر
دانش‌آموز می‌بایست دو نامه می‌نوشت، یکی به
یک دوست و دیگری به دانش‌آموزی در کلاسی
دیگر.

نامه‌ای که رودی به لیزل نوشته بود متنی شبیه به
این داشت:

Saumensch عزیز

آیا هنوز هم به اندازه بار آخری که با هم فوتبال
بازی کرده‌ایم، به درد نخور هستی؟ امیدوارم
چنین باشد. این یعنی اینکه من می‌توانم تو را
پشت سر بگذارم درست مثل جسی اوونز در
المپیک ...

هنگامی که خواهر ماریا این نامه را پیدا کرد، با
مهربانی تمام سؤالی از رودی پرسید.
پیشنهاد خواهر ماریا

«آیا تمایل دارید سری به راهرو بزنید، آقای اشتاینر؟»

نیازی به گفتن نیست که پاسخ رودی منفی بود، و نامه پاره شد و او مشغول نوشتن نامه‌ای دیگر شد. این بار نامه خطاب به شخصی به نام لیزل نوشته شده و از او دربارهٔ سرگرمی‌هایش سؤال شده بود.

در خانه، هنگامی که لیزل در حال تکمیل نامه به عنوان تکلیف شب بود، متوجه شد که نوشتن نامه به رودی یا هر **Saukerl** دیگری واقعاً مسخره و بی‌معنا خواهد بود. او همچنان که در زیرزمین مشغول نوشتن بود با پایا که دوباره دیوار را رنگ می‌کرد، حرف می‌زد.

پایا و بخار رنگ هر دو به سویش برگشتند.

"Was wuistz?" این خشن‌ترین حالتی بود که یک آلمانی می‌توانست سخن بگوید اما

پاپا آن را با ملایمت کامل بر زبان آورده بود:

«هان، چی شده؟»

«می‌شه یه نامه برای ماما بنویسم؟»

سکوتی برقرار شد.

«تو نامه چی می‌خواهی براش بنویسی؟ تو که هر

روز باهاش سر و کار داری.» پاپا یک

schmunzelling - لبخند مودیانه، بر لب

داشت. «همین‌طوری به اندازه کافی بد نیست؟»

لیزل آب دهانش را قورت داد: «نه اون یکی

ماما.»

«اوِه.» پاپا به سمت دیوار برگشته و به رنگ زدن

ادامه داد. «خب، فکر می‌کنم خوب باشه. می‌تونم

برای اون زنه بفرستی، چی بود اسمش - همونی

که تو رو آورد اینجا و چند بار بهت سر زد - از

اداره سرپرستی.»

«فراو هاینریش.»

«درسته. برای اون بفرست. شاید اون بتونه
نامه‌ات رو برای مادرت بفرسته.» حتی در آن
زمان نیز صدایش نامطمئن می‌نمود، انگاری
چیزی را از لیزل پنهان می‌کرد. حتی چند باری
هم که فراو هاینریش به آنجا آمده بود، در مورد
مادرش مطلبی بیان نکرده بود.

لیزل به جای آنکه از او بپرسد مشکل کجاست،
فوراً شروع به نوشتن کرد و ترجیح داد توجهی به
حسی که به سرعت در درونش انباشته می‌شد و
خبر از پیشامدهای ناخوشایند می‌داد، نکند. سه
ساعت و شش چرک‌نویس زمان برد تا نامه‌اش را
به پایان برده و تمام مطالب راجع به مالچینگ،
پاپا و آکاردئونش، کارهای عجیب اما واقعی رودی
اشتاینر و رفتارهای رزا هابerman را بازگو کند.
همچنین توضیح داد که چقدر به این که الان
می‌تواند بخواند و نامه‌ای بنویسد افتخار می‌کند.
فردای آن روز، لیزل نامه را با تمبری که از

کشوی آشپزخانه برداشته بود از طریق فراو دیلر
پست کرد و منتظر ماند.

همان شبی که نامه را نوشت، گفت و گوی میان
هانس و رزا را به صورت اتفاقی شنید.

ماما می گفت: «نامه نوشتن برای مادرش دیگه
چه کاری بود؟» صدایش به طرزی شگفت آور آرام
و محتاط بود. همان طور که می توانید تصور کنید
این کار به شدت باعث نگرانی دختر شد. او
ترجیح می داد صدای مشاجره آن دو را بشنود.
پچ پچ بزرگ ترها به ندرت اطمینان بخش است.
پاپا جواب داد: «اون از من پرسید و من نتونستم
بهش نه بگم. چطور می تونستم این کار رو
بکنم؟»

باز هم نجواگونه: «مسیح، مریم مقدس و یوسف.
لیزل باید فراموشش کنه. کی می دونه اون
کجاست؟ کی می دونه اونا باهاش چی کار
کردن؟»

در تخت، لیزل سخت خود را در آغوش کشید و
بدنش را رو به بالا مچاله کرد. او به مادرش فکر
کرد و سؤالات رزا هابerman را از خود پرسید.
او کجاست؟

آنها با او چه کرده‌اند؟

و یک بار و برای همیشه واقعاً این آنها، چه
کسانی هستند؟

نامه‌های بی‌پاسخ

در زمان پیش می‌رویم، به زیرزمین، در
سپتامبر ۱۹۴۳.

دختر چهارده ساله‌ای مشغول نوشتن در کتابی
کوچک با جلد مشکی است. او لاغر اما قوی است
و اتفاقات بسیاری را از سر گذرانده است. پاپا
نشسته و آکاردئونش را روی پا گذاشته است.
او می‌گوید: «می‌دونی لیزل! من تقریباً برات یه
جواب نوشتم و به جای مادرت امضاش کرده

بودم.» او طبق عادت پایش را می‌خاراند: «اما

نتونستم. نتونستم خودم رو راضی کنم.»

هر بار که لیزل در روزهای باقی‌مانده از ژانویه و تمام ماه فوریه، صندوق نامه‌ها را برای پیدا کردن

پاسخ نامه‌اش جست‌وجو می‌کرد، دل قیم‌هایش

به شدت به درد می‌آمد. پاپا به او می‌گفت:

«متأسفم، امروز هم خبری نیست، نه؟» لیزل با

نگاهی به گذشته می‌دید تمام این کارها بیهوده

بوده است. اگر مادرش موقعیتش را داشت حتماً با

ادارهٔ سرپرستی یا مستقیماً با خود او یا هابرها

تماس می‌گرفت. اما چنین اتفاقی روی نداده بود.

اواسط فوریه نامه‌ای از سوی یکی دیگر از

مشتریان شست‌وشو، پفاف هورور ساکن

خیابان‌هاید، به لیزل داده شد و دردی بر

دردهایش افزود. هردوی آنها با قیافه‌ای ماتم‌زده،

دیلاق در برابر در ورودی ایستادند و مرد به لیزل

گفته بود: «برای مامات» و پاکت نامه را به لیزل
داده بود: «بهش بگو متأسفیم. بگو متأسفیم.»
آن شب، شب خوبی در خانه هابریانها نبود.
حتی زمانی که لیزل به زیرزمین رفت تا پنجمین
نامه‌اش را برای مادرش بنویسد (با این حال فقط
یکی از آنها پست شد) می‌توانست صدای رزا را
بشنود که مشغول ناسزا گفتن به آن پفاف
هورورهای **Arschlöcher** و آن ارنست
ووگل نکبت بود.

او صدای فریادهای ماما را می‌شنید "**Feuer**
soll'n's brunzen für einen
monat!" که ترجمه‌اش این است «اونا باید
یه ماه تموم آتیش بشاشن!»
لیزل نوشت.

وقتی تولد لیزل فرارسید، خبری از هدیه نبود.
خبری از هدیه نبود چون پولی نبود و در آن دوران
پاپا تنباکویی هم نداشت.

ماما با انگشت به پاپا اشاره کرد: «من بهت گفتم،
بهت گفتم که هر دو تا کتاب رو به جا توی
کریسمس بهش نده. اما نه، تو گوش دادی؟ البته
که نه!»

پاپا به سرعت به سوی لیزل برگشت: «می‌دونم!
متأسفم لیزل. الان نمی‌تونیم از پشش بر بیاییم.»
لیزل ناراحت نشد. ناله و شکایتی نکرد و پا به
زمین نکوبید. او صرفاً ناامیدی‌اش را فروخورد و
تصمیم گرفت دست به خطری حساب شده بزند -
هدیه‌ای از جانب خودش. او می‌خواست تمام
نامه‌های نوشته شده به مادرش را جمع کند، آنها
را در یک پاکت بگذارد و آن وقت سهم اندکی از
پول شست‌وشو و اتو کشی لباس‌ها کافی بود تا
همه آنها را پست کند. البته بعدش به احتمال زیاد

در آشپزخانه یک **Watschen** دریافت

می‌کرد و هیچ پاسخی نمی‌داد.

سه روز بعد، نقشه عملی شد.

ماما چهار مرتبه پول را روی اجاق به همراه لیزل شمرد. «قسمتیش نیست.» آنجا گرم بود و همین باعث می‌شد تا جریان سریع خون لیزل گرم شود. «چی شده لیزل؟»

او دروغ گفت: «اونا باید کمتر از دفعه‌های قبل به من پول داده باشن.»

«شمردیش؟»

لیزل دروغش را پس گرفت: «من خرجش کردم، ماما.»

رزا نزدیک‌تر شد. این نشانه خوبی نبود. او کاملاً به قاشق‌های چوبی نزدیک بود: «تو چی کار کردی؟»

قبل از آنکه بتواند جوابی بدهد، قاشق چوبی همانند هدیه‌ای از سوی خدا بر بدن لیزل ممی‌نگر فرود آمد. علامت‌های قرمزی به شکل جای پا که سوزش زیادی داشتند بر تنش ظاهر شدند.

وقتی کتک زدن تمام شد، دختر از کف زمین بالا
را نگاه کرد و ماجرا را توضیح داد.

نور چراغ زرد بود و ضربان داشت و همین
چشم‌های لیزل را می‌زد: «من نامه‌هام رو پست
کردم.»

بعد نوبت گرد و خاک کف آشپزخانه رسید و این
احساس که انگار لباس‌هایش جایی نزدیکش قرار
دارند و نه بر تنش، و درک ناگهانی این موضوع
که تمام این کارها بیهوده بوده، اینکه مادرش
هرگز جواب نامه‌اش را نخواهد داد و لیزل هرگز
دوباره او را نخواهد دید. اطلاع از این واقعیت
برایش یک **Watschen** دیگر محسوب
می‌شد. این حس چنان او را گزیده بود که تا
ساعت‌ها بعد آرام نمی‌گرفت.

رزا که بالای سرش ایستاده بود ظاهراً سیاه و
لکه‌دار به نظر می‌رسید اما وقتی چهرهٔ مقوایی‌اش
پدیدار شد معلوم شد که بار دیگر پاکیزه شده

است. رزا مغموم با آن جثه بزرگش آنجا ایستاده و قاشق چوبی را همانند چماقی کنارش نگه داشته بود. او خم شد و به آرامی گفت «متأسفم لیزل.» لیزل آنقدر رزا را می‌شناخت که بداند او درک می‌کند که این عمل برای پنهان کاری نبوده است.

همان‌طور که لیزل آنجا در میان خاک و کثافت و زیر نور ضعیف دراز کشیده بود، علامت‌های قرمز دوخته شده روی پوستش بزرگ‌تر شدند. نفس‌هایش آرام شد و یک قطره زرد و سرگردان اشک از صورتش پایین لغزید. او می‌توانست خودش را روی کف آشپزخانه حس کند. یک ساعد، یک زانو. یک آرنج، یک گونه، یک ماهیچه ساق پا.

سرمای کف آشپزخانه به سرعت به صورتش دوید
اما او نمی‌توانست تکان بخورد.
او دیگر هرگز نمی‌توانست مادرش را ببیند.
حدود یک ساعت، همان‌طور درازکش زیر میز
آشپزخانه باقی ماند تا اینکه پایا به خانه آمد و
آکاردئون نواخت. فقط آن وقت بود که او نشست
و حالش بهتر شد.

وقتی دربارهٔ آن شب می‌نوشت، به خاطر آن
موضوع هیچ کینه‌ای از رزا هابerman یا مادرش
نداشت. به نظرش آنها تنها قربانیان شرایط موجود
بودند. تنها خاطره‌ای که مدام زنده می‌شد اشک
زرد بود. او فکر کرد، اگر آشپزخانه تاریک بود آن
اشک هم می‌بایست سیاه می‌بود.

او به خودش گفت: «اما تاریک بود.»
هر چقدر تلاش می‌کرد آن صحنه را با نوری که
در آن هنگام وجود داشت به خاطر آورد اما باز

می‌بایست برای یادآوری‌اش به شدت می‌کوشید.
او در تاریکی کتک خورده و همانجا کف آشپزخانه
سرد و تاریک باقی‌مانده بود. حتی موسیقی پاپا
هم رنگ ظلمت داشت.

حتی موسیقی پاپا.

موضوع عجیب آن بود که این فکر به شکلی
مبهم بیشتر باعث آرامشش می‌شد تا ناراحتی و
آشفته‌گی.

تاریکی، نور.

تفاوتشان چه بود؟

کابوس‌ها در هر دو حضور داشتند، کتاب دزد سعی
می‌کرد درک کند اوضاع از چه قرار است و چگونه
پیش خواهد رفت. دست‌کم او حالا می‌توانست
خود را آماده کند. شاید به همین دلیل بود که در
روز تولد پیشوا، هنگامی که علت رنج‌های مادرش
کاملاً خود را عیان نمودند، او به رغم بهت و

خشمی که داشت اما قادر به نشان دادن واکنش
بود.

لیزل ممینگر آماده بود.
تولدت مبارک آقای هیتلر.
صد سال به این سال‌ها.

تولد هیتلر، ۱۹۴۰

با وجود ناامیدی مطلق لیزل در تمام ماه مارس و
آوریل هر روز غروب صندوق نامه را نگاه می‌کرد.
این امر علاوه بر درخواست ملاقات هانس از فراو
هاینریش بود که وی طی آن به‌هابرمان‌ها توضیح
داد که ارتباط ادارهٔ سرپرستی به‌طور کامل با
پائولا ممینگر قطع شده است. با این حال دختر
هنوز پافشاری می‌کرد و همان‌طور که انتظارش را
دارید، هر بار که صندوق نامه‌ها را جست‌وجو
می‌کرد چیزی نمی‌یافت.

مالچینگ همانند باقی بخش‌های آلمان در
تکاپوی آمادگی برای برگزاری جشن تولد هیتلر
بود. پارتیزان‌های نازی مالچینگ قصد داشتند در
این سال به خصوص، با توجه به گسترش جنگ و
موقعیت پیروزمندانهٔ فعلی هیتلر، جشن
شکوه‌مندی برگزار کنند. باید مراسم رژه، سان،
موسیقی و آواز برگزار و آتشی برپا می‌شد.
هنگامی که لیزل در خیابان‌های مالچینگ به این
سو و آن سو می‌رفت و لباس‌های شسته و اتو شده
را تحویل داده و می‌گرفت، اعضای حزب نازی در
حال گردآوری هر چیز سوزاندنی بودند. لیزل بارها
شاهد بود که مردها و زن‌ها در خانه‌ها را می‌زدند و
از ساکنین می‌خواستند اگر وسیله‌ای دارند که فکر
می‌کنند باید دور ریخته شود و یا از بین برود، در
اختیار آنها بگذارند. نسخه‌ای از روزنامهٔ مالچینگ
اکسپرسی که پا پا در دست داشت عنوان می‌کرد
که جشن آتشی با حضور تمام اعضای محلی

شاخه‌های جوانان هیتلری در میدان اصلی شهر
برگزار خواهد شد. این مراسم نه تنها جشن تولد
پیشوا بلکه غلبهٔ او بر دشمنان و سایر موانعی که
باعث عقب نگاه‌داشتن آلمان از بعد از جنگ
جهانی اول شده است، خواهد بود. درخواست
می‌شد «هر وسیله‌ای، از آن دوران؛ روزنامه‌ها،
پوسترها، کتاب‌ها، پرچم‌ها و هر چیزی که باعث
تبلیغ دشمنانمان شود می‌بایست به دفتر حزب
نازی در خیابان مونیخ تحویل داده شود.»
حتی خیابان شیلر - مسیر ستاره‌های زرد - که
هنوز در انتظار نوسازی بود یک بار دیگر زیرورو
شد تا شاید چیزی، هر چیزی، برای آتش زدن به
افتخار پیشوا در آن بیابند. جای تعجب نداشت اگر
برخی از اعضای برگزارکننده جشن به انتشار
صدها جلد یا بیشتر کتاب و پوستر غیراخلاقی
دست می‌زدند، صرفاً برای اینکه بتوانند آنها را
بسوزانند.

همه چیز مهیا شده بود تا بیست آوریل را باشکوه
نماید. قرار بود آن روز، روزی سرشار از سوزاندن و
شادمانی باشد.

و کتاب دزدی.

آن روز صبح در خانهٔ هابرم‌ها همه چیز روال
عادی خود را داشت.

«اون Saukerl دوباره داره بیرون رو نگاه

می‌کنه» این رزا هابرم‌مان بود که لب به ناسزا

گشوده بود: «هر روز، این ساعت، چی رو نگاه

می‌کنی؟»

پاپا با لبخندی گفت: «اوه.» پرچم آویزان از بالای

پنجره پشتش را پنهان کرده بود. «باید تو هم یه

نگاهی به این زن بندازی.» او از بالای شانهاش

نگاهی کرد و نیشخندی به لیزل زد: «باید همین

الان برم بیرون و دنبالش کنم. آدم رو می‌کشه،

ماما.»

رزا قاشق چوبی را با حالتی تهدیدآمیز به سوی پاپا
تکان داد "Schwein!"

پاپا همچنان از پنجره به تماشای زن خیالی در
خیابان و راهرویی واقعی که از پرچم‌های آلمان
ایجاد شده بود، ادامه داد.

آن روز در خیابان‌های مالچینگ، تمام پنجره‌ها
برای پیشوا آذین بسته شده بودند. در برخی جاها
مثل مغازه فراو دیلر، شیشه‌ها کاملاً شسته شده،
پرچم‌ها اتو کشیده و صلیب شکسته روی آنها
همانند جواهری روی پتوی سرخ و سفید به نظر
می‌آمد. در سایر جاها پرچم‌ها مثل رخت‌هایی
بودند که شسته و برای خشک شدن آویزان شده
بودند.

صبح آن روز فاجعه‌ای کوچک روی داده بود.
هابرمان‌ها نمی‌توانستند پرچمشان را پیدا کنند.
ماما به شوهرش هشدار داده بود: «اونا میان
سراغمون. می‌یان و ما رو می‌برن. «آنها» باید

پیداش کنیم!» به نظر می‌رسید پاپا مجبور است
به زیرزمین برود و پرچمی را روی یکی از
ملافه‌های دور انداخته‌اش نقاشی کند. اما خدا را
شکر پرچم که در قفسه و پشت آکاردئون پنهان
شده بود، پیدا شد.

«اون آکاردئون لعنتی نمی‌داشت بینمش!» مادر
چرخید «لیزل!»

افتخار آویختن پرچم بر چارچوب پنجره نصیب
لیزل شد.

چند ساعت بعد، هانس جونیور و ترودی برای
عصرانه به خانه آمدند، انگار تعطیلات کریسمس
یا عید پاک بود. به نظر می‌رسد حالا وقت خوبی
است تا بیشتر با آنها آشنا شویم.

ترودی، یا ترودل، نامی که بیشتر با آن خوانده
می‌شد، فقط چند سانتی بلندتر از ماما بود.

متأسفانه او نسخهٔ دوم رزا هابerman بود، با همان
شیوهٔ راه رفتن، اما باقی ویژگی‌هایش معتدل‌تر

بود. از آنجا که به عنوان یک پیشخدمت در یکی

از خانه‌های منطقه ثروتمند مونیخ کار می‌کرد

اصلاً از بچه‌ها خوشش نمی‌آمد اما همیشه

دست کم به هنگام مواجهه با لیزل لبخندی بر لب

می‌نشانده. او لب‌هایی لطیف و صدایی آرام داشت.

هانس جونیور چشم‌ها و قد بلند پدرش را به ارث

برده بود. اما نقره چشم‌های او مانند پایا گرم

نبودند بلکه پیشواگونه بودند. همین‌طور گوشت

بیشتری بر استخوان‌ها داشت، موهایش زبر و بور

و رنگ پوستش سفید مات بود.

آنها هر دو با قطار از مونیخ به خانه آمدند و مدت

زمان زیادی طول نکشید که تنش اوج گرفت.

تاریخچه کوتاهی از رابطه هانس هابerman و

پسرش

به نظر هانس جونیور، پدرش بخشی از آلمان

قدیمی و فرتوت بود.

یکی از همان‌هایی که اجازه می‌دادند هر کسی از کشورشان استفاده کند

در حالی که مردم کشور زجر می‌کشند.

هنگام بزرگ شدن، متوجه شد پدرش را "der"

"Juden Maler" (نقاش یهودی) صدا

می‌زنند زیرا خانه‌های یهودها را نقاشی می‌کرد.

بعد اتفاقی روی داد که به زودی به تفصیل آن را

برایتان تعریف خواهم کرد

آن روزی که این اتفاق افتاد، هانس در آستانهٔ

پیوستن به حزب بود.

همه می‌دانستند نباید عبارات توهین‌آمیز را که

روی شیشهٔ مغازه‌های یهودی‌ها نوشته شده پاک

کنند.

چنین کاری برای یک آلمانی بسیار بد بود،

و برای فرد متخلف آخر و عاقبت ناخوشایندی

داشت.

هانس جونیور دنباله صحبتشان را که از
کریسمس باقی مانده بود گرفت و گفت: «خب
اونا قبولت کردن؟»
«توی چی؟»

«چی فکر می کنی، خب حزب دیگه.»
«نه، فکر کنم من رو فراموش کردن.»
«اصلاً دوباره امتحان کردی؟ تو نمی تونی
همین طوری اینجا بشینی و منتظر باشی دنیای
جدید خودش بیاد سراغت. باید بری بیرون و یه
بخشی از اون باشی، با وجود تمام اشتباهات
گذشته ات.»

پاپا به او نگاه کرد: «اشتباه؟ من اشتباه های زیادی
توی زندگی مرتکب شده ام اما مطمئنم عضو
نشدن توی حزب نازی یکی از اونا نیست. اونا
هنوز هم درخواست من رو دارن. خودت هم این
رو می دونی، اما نمی تونم برم دوباره ازشون
درخواست کنم. من فقط ...»

و در همین زمان تنش بزرگ از راه رسید و
رقص‌کنان از پنجره داخل شد، شاید این نسیم
رایش سوم بود که مشغول گردآوری قدرتی
عظیم‌تر بود یا شاید هم بار دیگر فقط اروپا بود که
نفس می‌کشید. در هر حال، در حالی که چشمان
فلزی آن دو مرد همانند قوطی‌های حلبی در
آشپزخانه به یکدیگر برخورد می‌کردند، این تندباد
وزیدن گرفت.

هانس جونیور گفت: «تو هیچ وقت به این کشور
اهمیت ندادی. یا لااقل، به اندازه کافی اهمیت
ندادی.»

چشم‌های پایا شروع کرد به زنگ زدن اما این کار
مانع هانس جونیور نشد. به دلیلی نامعلوم او به
لیزل نگاه کرد. دختری که سه کتاب را در
مقابلش روی میز آشپزخانه گذاشته بود، و به
آرامی کلماتی را که در کتاب می‌خواند زیر لب
زمزمه می‌کرد، انگار با کسی مشغول گفت‌وگو

بود. «این چه آشغالیه که این دختر می‌خونه؟ اون
باید mein kampf بخونه.»

لیزل به او نگاه کرد.

پاپا گفت: «ناراحت نشو لیزل، به خوندنت ادامه
بده. اون خودش هم نمی‌دونه درباره‌ی چی حرف
می‌زنه.»

اما هانس جونیور دست بردار نبود. او به پدرش
نزدیک‌تر شد و گفت: «تو یا با پیشوایی یا ضدّ
اون و من می‌تونم ببینم که تو ضدّ اون هستی.
همیشه ضدّش بودی.» لیزل به چهره‌ی هانس

جونیور نگاه کرد، چهره‌ای که بر لب‌های نازک و
خط محکم دندان‌های پایینی‌اش متمرکز شده
بود. «این رقت‌آور، چه طور یه نفر می‌تونه

خودش رو کنار بکشه و هیچ کاری نکنه در
حالی که تمام ملت دارن آشغال رو پاک می‌کنند و
خودشون رو بالا می‌کشن.»

ترودی و ماما مثل لیزل در سکوت و ترس نشسته
بودند. بوی سوپ نخود فرنگی، چیزی که
می‌سوخت و جر و بحث به مشام می‌رسید.
همگی منتظر کلمات بعدی بودند.
و فقط دو کلمه از دهان پسر خارج شد.
او خطاب به پاپا گفت: «تو بزدلی.» و بلافاصله
آشپزخانه و سپس خانه را ترک کرد.
پاپا بی‌توجه به بی‌ثمر بودن کاری که انجام
می‌دهد به راهرو رفت و پشت سر پسرش فریاد
زد: «بزدل؟ من بزدلم؟» سپس با عجله به سمت
در ورودی رفت و التماس کنان دنبال پسر دوید.
ماما با عجله به سمت پنجره رفت، پرچم را
شکافت و پنجره را باز کرد. او، ترودی و لیزل کنار
هم جمع شده بودند و نگاه می‌کردند که چطور
پدر در پی پسرش دوید، بازویش را گرفت و به او
التماس کرد که بایستد. آنها نمی‌توانستند چیزی
بشنوند اما جوری که هانس جونیور با بی‌اعتنایی

دستش را پس کشید به قدر کافی گویا بود. دیدن
پاپا که شاهد دور شدن پسرش بود برایشان حکم
غریوی از آن سر خیابان داشت.
ماما سرانجام فریاد زد: «هانسی!» هم ترودی و
هم لیزل از صدای او وحشت کردند: «برگرد!»
پسر رفته بود.

بله، پسر رفته بود و امیدوار بودم می‌توانستم به
شما بگویم که در نهایت همه چیز مطابق میل
هانس جونیور به پایان رسید، اما این طور نبود.
هنگامی که او آن روز به نام پیشوا خیابان هیمل را
ترک کرد، درگیر حوادث داستان دیگری شد،
حوادثی که گام به گام به شکلی اندوهناک او را
به روسیه کشاندند.
به استالین گراد.

اطلاعاتی درباره استالین گراد

۱. در سال ۱۹۴۲ و اوایل ۱۹۴۳، در آن شهر
آسمان هر صبح مانند ملافه‌هایی سفید بود که با

سفیدکننده شسته شده باشد.

۲. در تمام طول روز، هنگامی که ارواح را از آن شهر بیرون می‌بردم، ملافه با قطرات خون لکه‌دار می‌شد، تا جایی که سرتاسر آن را خون می‌پوشاند و رو به زمین طبله می‌کرد.

۳. آسمان غروب‌ها چلانده و بار دیگر شسته و برای طبله‌ای دیگر آماده می‌شد.

۴. و این تازه زمانی بود که جنگ فقط در طول روز جریان داشت.

بعد از رفتن پسر، هانس هابرمات چند دقیقه‌ای همانجا در خیابان باقی‌ماند. خیابان به نظر بسیار طولانی می‌آمد.

هنگامی که مرد وارد خانه شد، ماما نگاهی را به او دوخت اما هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشد. او اصلاً مرد را سرزنش نکرد، البته همان‌طور که می‌دانید این رفتار از ماما کاملاً غیرمعمول بود.

شاید او فهمیده بود که پاپا به اندازه کافی با متهم شدن به بزدلی از سوی پسرش، زخم خورده است. بعد از تمام شدن غذا، هانس مدتی همچنان ساکت کنار میز نشست. آیا او واقعاً همان طور که پسرش آن همه وحشیانه گفته بود، بزدل بود؟ مطمئناً، در جنگ جهانی اول او خود را اینگونه تصور می کرد. او نجات خودش را ناشی از بزدلی می دانست. اما قبول ترس، بزدلی است؟ خوشحالی از زنده ماندن، بزدلی است؟ افکارش روی میزی که به آن چشم دوخته بود، خطوطی مورب ترسیم می کردند. لیزل پرسید: «پاپا؟» اما او به لیزل نگاه نکرد «درباره چی حرف می زدید؟ منظورش چی بود از این ...»

پاپا جواب داد: «هیچی.» او آرام و ملایم رو به میز حرف می زد: «چیزی نبود. حرفش رو فراموش کن لیزل.» حدود یک دقیقه ای طول کشید تا

حرفش را از سر گرفت: «نباید آماده بشی؟» این
بار به دختر نگاه کرد: «مگه قرار نیست به آتش
بازی بری؟»
«بله پاپا.»

کتاب دزد رفت و یونیفورم جوانان هیتلری را
پوشید، و نیم ساعت بعد آنها خانه را به سوی مقر
BDM ترک کردند. قرار بود از آنجا بچه‌ها در
قالب گروه‌هایی به سمت میدان مرکزی شهر برده
شوند.

سخنرانی‌ها برگزار می‌شد.
آتشی برافروخته می‌شد.
کتابی دزدیده می‌شد.

عرق ۱۰۰٪ خالص آلمانی
هنگامی که جوانان آلمانی به سوی عمارت
شهرداری و میدان شهر رژه می‌رفتند، مردم برای
دیدنشان در خیابان‌ها صف کشیده بودند. برای

مدتی کوتاه لیزل، مادرش و مشکلاتی را که در
حال حاضر با آنها دست و پنجه نرم می‌کرد
فراموش کرد. وقتی مردم برایشان کف می‌زدند
حس غروری در سینه داشت. بعضی از بچه‌ها
خیلی کوتاه برای پدر و مادرشان دست تکان
می‌دادند. دستور صریح داده بودند که باید مستقیم
رژه بروند و نباید به جمعیت نگاه کرده یا برایشان
دست تکان دهند.

هنگامی که دستهٔ رودی وارد میدان شد و دستور
توقف به آنها داده شد مشکلی وجود داشت: تامی
مولر. سایر اعضای گروه متوقف شدند و تامی به
شدت به پسری که جلویش ایستاده بود، برخورد
کرد.

پسرک پیش از اینکه برگردد فریاد زد: "

"Dummkopt!

تامی گفت: «ببخشید» و به نشانهٔ عذرخواهی
بازوهای پسر را گرفت. صورتش در هم رفت:

«نشیدم.» فقط لحظه‌ای کوتاه بود اما در عین

حال نشانه‌ای بود از مشکلات پیش رو: برای

تامی. برای رودی.

در پایان رژه به گروه جوانان هیتلری آزادباش داده

شد. نگه داشتن آنها کنار یکدیگر هنگام

برافروختن آتش در برابر چشمانشان که باعث

تهییجشان می‌شد، کاری تقریباً غیرممکن بود.

همه آنها یک صدا فریاد زدند **Heil Hitler**

و آزاد بودند که این‌ور و آن‌ور بروند. لیزل دنبال

رودی می‌گشت اما ناگهان جمعیت بچه‌ها پراکنده

شد و او میان انبوهی از یونیفورم‌ها و فریادها

گرفتار شد. بچه‌ها دوستانشان را صدا می‌زدند.

ساعت چهار و نیم هوا به شکلی قابل توجه خنک

شد.

مردم به شوخی می‌گفتند نیاز به گرما دارند. «همه

این آشغال‌ها باید به یه دردی بخورن.»

با چرخ دستی چیزهایی را که قرار بود سوزانده
شوند آورده بودند. آنها را وسط میدان شهر تلنبار
کرده و با چیزی که بوی شیرینی داشت خیس
کرده بودند. کتاب‌ها و نوشته‌ها و سایر چیزهای
سوزاندانی که سر می‌خوردند و پایین می‌افتادند بار
دیگر میان تودهٔ آتش افکنده می‌شدند. توده از دور
شبیه آتشفشان بود. یا شبیه چیزی عجیب و
بیگانه که به شکلی معجزه‌آسا وسط شهر
فرودآمده و لازم است هر چه زودتر خاموش شود.
باد بوی ماده‌ای را که به آن زده بودند به سمت
جمعیتی که فاصلهٔ زیادی با کپه داشتند، می‌برد.
انبوهی از مردم روی زمین، روی پله‌های
شهرداری و روی پشت بام خانه‌های اطراف،
میدان را اشغال کرده بودند.

وقتی لیزل تلاش می‌کرد راهش را از میان
جمعیت باز کند، صدای ترق و تروقی او را به این
فکر واداشت که آتش شعله‌ور شده است. اما این

طور نبود. صدای متعلق به جمعیت متحرکی بود
که در پی هم می‌رفتند و یکدیگر را هل می‌دادند.
آنها بدون من شروع کرده‌اند!
هر چند چیزی در درونش می‌گفت این یک
جنایت است، با آنکه، سه کتابش با ارزش‌ترین
دارایی‌اش بود، اما در هر حال مجبور بود این آتش
را تماشا کند. او نمی‌توانست کمکی به این ماجرا
بکند. گمان می‌کنم آدم‌ها دوست دارند تماشاگر
اندکی نابودی باشند و این کار را از تخریب
قلعه‌های ماسه‌ای و خانه‌های مقوایی آغاز می‌کنند.
مهارت بزرگ آنها در تشدید این قبیل امور
ناخوشایند است.

هنگامی که لیزل حفره‌ای میان جمعیت یافت و
دید که کپه گناه همچنان دست نخورده باقی
مانده است، احساس تضرر در درونش فروکش
کرد. کپه‌ای که ضربه خورده، شتک‌زده و حتی
رویش تف شده بود. این کپه در نظر لیزل مانند

کودکی منفور، بی کس و سردرگم بود، کودکی که
حتی نمی توانست سرنوشت محتوم خود را تغییر
دهد. هیچ کس دوستش نداشت. سرش را خم
کرده و دست‌ها را در جیب فرو کرده است. تا ابد.
آمین.

همچنان که تکه پاره‌ها و خرده وسایلی به کپه
افزوده می شد لیزل در پی رودی می گشت.

کجاست این Saukerl؟

هنگامی که دختر بالا را نگاه کرد، آسمان زانوی
غم بغل کرده بود.

اهتزاز پرچم‌های نازی و برخاستن یونیفورم‌ها مانع
از ادامه تماشای لیزل شد که قصد داشت از فراز
شانه پسرکی کوتاه قدر شاهد آن صحنه باشد.
فایده‌ای نداشت، انبوه جمعیت یک پارچه بود. هیچ
چیز نمی توانست تکانش دهد، یا میانشان حفره‌ای
باز کند یا برایشان استدلال نماید. لیزل با توده

جمعیت هم نفس و با آوازه‌هایش هم‌آواز شده بود.
منتظر آتش بود.

مردی که در بالکن ایستاده بود از همه خواست
سکوت را رعایت کنند. یونیفورم او به رنگ
قهوه‌ای براق بود. خط اتو روی لباسش باقی مانده
بود. سکوت آغاز شد.

نخستین کلمات او: "Heil Hitler!"

نخستین حرکت او: سلام نظامی به پیشوا.

او حرفش را ادامه داد: «امروز روز زیبایی است،
امروز نه تنها سالگرد تولد رهبر بزرگ ماست بلکه
یک بار دیگر موفق شده‌ایم دشمنانمان را متوقف
کنیم. ما مانع از دست یافتن ایشان به افکارمان
...»

لیزل همچنان برای باز کردن راهش تقلا می‌کرد.
«ما مرضی را دست‌کم در بیست سال گذشته در
سراسر آلمان فراگیر شده بود ریشه‌کن نمودیم!»
او اکنون مشغول انجام کاری بود که

Schreierei نامیده می‌شد. اجرای نمایشی

از فریادهای احساساتی و به جمعیت هشدار می‌داد

که مراقب و گوش‌به‌زنگ باشند و برای نابود

کردن نقشه‌های فتنه‌انگیز دشمنانی که قصد دارند

با روش‌های رقت‌انگیز خود به مام وطن ضربه

بزنند، تلاش کنند. باز هم این جمله

«Kommunisten فاسد!» همان جمله

قدیمی. اتاق‌های تاریک. مردان کت و شلوارپوش.

«Die Juden - یهودی‌ها!»

اواسط سخنرانی لیزل دست از تقلا کردن کشید.

هنگامی که کلمه «کمونیست» را شنید، مابقی

تک‌نوازی افسر نازی همانند نسیمی به پیچ و تاب

درآمد و جایی در میان پاهای آلمانی‌هایی که او را

احاطه کرده بودند، گم شد. آبشار کلمات. دختری

در آب قدم برمی‌داشت. لیزل دوباره به آن کلمه

فکر کرد: کمونیست.

تا به الان، در BDM آنها به او گفته بودند
آلمانی‌ها نژاد برترند، اما اسمی از کس دیگری
برده نشده بود. البته همه می‌دانستند یهودی‌ها
عاملان اصلی تخلّف از آرمان آلمان بودند. به رغم
اینکه افراد کمونیست مجازات می‌شدند اما تا
امروز حتی یک بار هم از این مسلک سیاسی
حرفی زده نشده بود.
او باید بیرون می‌رفت.

در برابر لیزل سری با موهایی بلند که از فرق باز
شده و از پشت بافته شده بودند، هنوز نشسته بود
و لیزل می‌توانست از فراز شانه‌اش منظره را ببیند.
لیزل همچنان که به کپه خیره شده بود اتاق‌های
تاریک گذشته‌اش و مادرش که به سؤال‌های
برآمده از یک کلمه جواب می‌داد دوباره در برابر
چشمانش زنده شدند.
او تمام آنها را به وضوح می‌دید.

او به مادر گرسنه و پدر گمشده‌اش زل زده بود.

Kommunisten

برادر مرده‌اش.

«و حالا ما با این آشغال، با این سم خداحافظی

می‌کنیم.»

درست پیش از آنکه لیزل به دلیل حالت تهوع از

میان جمعیت خارج شود، مردی که یونفیورم

قهوه‌ای براقی به تن کرده بود در بالکن به حرکت

درآمد، از همکاری‌اش مشعلی گرفت و کپه‌ای را

آتش زد که با عظمت گناهی که در خود داشت

مرد را کوتوله و حقیر جلوه می‌داد.

"Heil Hitler!"

تماشاگران: **"Heil Hitler!"**

عده‌ای از مردان از روی سکویی بلند شدند و توده

آتش گرفته را احاطه کردند و همین کار باعث

تشویق بیشتر مردم شد. صداها از فراز شانه‌ها اوج

گرفت و بوی عرق خالص آلمانی که در ابتدا

امکان برآمدن نداشت، در هوا پیچید. این بو جای
جای محوطه را درنوردید تا اینکه همه غرق آن
شدند. کلمات، عرق و لبخند. یادمان باشد لبخند را
فراموش نکنیم.

با غریو مجدد **Heil Hitler!** چندین عبارت
بامزه دهان به دهان چرخید. می‌دانید، واقعاً به این
فکر می‌کنم که در آن هیاهو کسی چشمش کور
شد یا دست یا مچش در آن میان زخمی شد یا
نه. فقط کافی بود در زمان نامناسب در جای
نامناسب باشید، یا اینکه کاملاً نزدیک شخص
دیگری ایستاده باشید. احتمالاً افرادی هم زخمی
شدند. شخصاً تنها می‌توانم این را به شما بگویم
که هیچ‌کس آنجا نمرد، یا دست‌کم به لحاظ
جسمی نمرد. البته موضوع، چهل میلیون نفری
است که تا پایان یافتن این قضیه با خودم بردم،
اما این جنبه استعاری قضیه است، اجازه دهید به
داستان آتش برگردیم.

هنگامی که کاغذها و کتاب‌ها در دل آتش هضم شدند، شعله‌های نارنجی آن در چهره جماعت اوج گرفت. حروف که می‌سوختند از کلماتشان جدا می‌شدند.

در سوی دیگر، آن سوی حرارت تیره، می‌شد پیراهن قهوه‌ای‌ها و صلیب‌های شکسته را دید که دست در دست هم نهاده بودند. مردم دیده نمی‌شدند بلکه فقط یونیفورم‌ها و نشان‌ها بودند. پرنده‌ها بر فراز آتش می‌چرخیدند.

به نوعی جذب درخشش آتش شده بودند تا جایی که بیش از حد به گرما نزدیک شدند. یا شاید بیش از حد به انسان‌ها نزدیک شده بودند؟ مطمئناً آن گرما در برابر این گرمای اخیر چیزی نبود. لیزل هنگام تلاش برای گریختن، صدایی شنید. «لیزل!»

این صدا راهش را سد کرد و لیزل آن را شناخت. این صدای رودی نبود اما او آن را شناخت.

لیزل سرچرخاند تا صاحب صدا را پیدا کند. اوه،
نه، لودویگ اشمایکل. پسر آنطور که لیزل
انتظارش را داشت، نیشخند یا طعنه و حرفی نزد.
فقط کاری که او توانست انجام دهد این بود که
لیزل را به طرف خود بکشد و قوزک پایش را
تکان بدهد. قوزک پایش در میان هیجان جمعیت
زخمی شده و حالا خونی تیره و زشت از میان
جورابش بیرون می‌زد. صورتش زیر آن موهای
بلوند آشفته، ظاهری یأس‌آور به خود گرفته بود.
یک حیوان. نه، یک آهوی کوهی گریزپا، نه او
چنان حیوانی خاص و منحصر به فرد نبود. او تنها
یک حیوان بود، حیوانی که در میان غوغای
همنوعانش زخمی شده و می‌رفت تا زیر دست و
پایشان لگدمال شود.

لیزل کمکش کرد و او را به هوای تازه کشاند.
آن دو تلوتلوخوران به سمت پله‌های کلیسا رفتند.
آنجا خلوت‌تر بود و هر دو آسوده از آن هیاهو، آرام

گرفتند.

نفس از دهان اشمایکل پایین و به سمت گلویش
سر خورد و او توانست حرف بزند.

همان‌طور که نشسته بودند، پسر قوزک پایش را با
دست گرفت و صورت لیزل را پیدا کرد. او گفت:

«ممنون» اما این کلمه را بیشتر به دهان لیزل

گفته بود تا به چشم‌هایش. نفس نفس می‌زد. «و

...» هر دوی آنها صحنه‌هایی از مسخره کردن‌ها

و کتک زدن‌های حیاط مدرسه را پیش چشم

داشتند. «متأسفم برای ...، می‌دونی.»

لیزل بار دیگر آن کلمه را شنید:

Kommunisten

اما ترجیح داد حواسش را متوجه لودویگ

اشمایکل کند: «من هم همین‌طور.»

سپس هر دوی آنها فقط به نفس کشیدن ادامه

دادند، زیرا آنجا چیزی برای گفتن یا انجام دادن

وجود نداشت. کارشان به پایان رسیده بود.

شدت خونریزی قوزک پای اشمایکل بیشتر شد.
یک کلمه دوباره به دختر تکیه کرده بود.
در سمت چپشان، شعله‌ها و کتاب‌هایی که در حال
سوختن بودند همانند قهرمان‌هایی مورد تشویق
قرار می‌گرفتند.

دروازه‌های دزدی

لیزل همچنان که مشغول تماشای خاکستر
سرگردان و جنازه کتاب‌ها بود، همانجا روی پلکان
به انتظار پایا نشست. همه چیز غم‌انگیز بود.
اخگرهای نارنجی و قرمز شبیه آب‌نبات‌های
پس‌زده بودند و بیشتر جمعیت آنجا را ترک کرده
بود. او فراو دیلر را دید (که با رضایت‌مندی فراوان)
آنجا را ترک کرد، همین‌طور فیفیکوس (با موهای
سفید، یونیفورم نازی، کفش‌های پاره و سوتی
پیروزمندانه). حالا نوبت به تمیز کردن رسیده بود

و خیلی زود اصلاً کسی وقوع چنین واقعه‌ای را به
خاطر نمی‌آورد.

اما می‌توانستید بویش را حس کنید.

«اینجا چی کار می‌کنی؟»

هانس هابerman به پله‌های کلیسا رسید.

«سلام پاپا.»

«قرار بود جلوی ساختمان شهرداری باشی.»

«متأسفم پاپا.»

مرد در حالی که قامتش را روی سطح سیمانی

پلکان خم می‌کرد، تکه‌ای از موهای لیزل را در

دست گرفت. کنار لیزل نشست و به نرمی موهای

دختر را روی گوشش مرتب کرد. «لیزل چه

اتفاقی افتاده؟»

دختر چند لحظه‌ای حرف نزد. او به رغم اینکه

حالا دیگر می‌دانست اما باز مشغول محاسبه بود.

یک جمع ساده

کلمه کمونیست + یک آتش بازی بزرگ +
تعدادی نامه بی پاسخ + رنج های مادرش + مرگ
برادرش = پیشوا
پیشوا.

او همان آنهایی بود که غروب آن روزی که لیزل
اولین نامه را برای مادرش نوشته بود، هانس و رزا
هابرمان درباره اش حرف می زدند. لیزل این را
می دانست اما باید می پرسید.

لیزل که به مقابلش زل بود، پرسید: «مادر من
یک کمونیسته؟ قبل از اینکه من اینجا بیام،

همیشه ازش بازجویی می کردن.»

هانس کمی به جلو خم شد و خود را مہیای گفتن
دروغی کرد: «نمی دونم، من هیچ وقت مادرت رو
ندیدم.»

«پیشوا اون رو برده؟»

این سؤال هر دوی آنها را شگفت زده کرده بود و
پاپا را مجبور کرد تا سر پا بایستد. او به مردانی

قهوه‌ای پوش نگاه کرد که با بیل توده خاکسترها
را جمع می‌کردند. او می‌توانست صدای بیل
زدنشان را بشنود. دروغ دیگری در دهان مرد رشد
می‌کرد اما بیان آن برایش غیرممکن بود. او گفت:
«بله، فکر می‌کنم اون این کار رو کرده.»
«می‌دونستم.» کلمات بر روی پله‌ها پرت شده
بودند و لیزل می‌توانست لجن خشمی را که به
گرمی در شکمش به جنبش درآمده بود حس کند.
او گفت «من از پیشوا متنفرم، ازش متنفرم.»
وهانس‌ها برمان؟
او چه کرد؟ او چه گفت؟
آیا او همان‌طور که ته دلش می‌خواست، خم شد و
دختر خوانده‌اش را در آغوش گرفت؟ آیا به او
گفت که برای آنچه که بر او، مادر و برادرش
گذشته متأسف است؟
نه دقیقاً.

او پلک‌هایش را محکم به هم فشرد و سپس آنها
را باز کرد و سیلی محکمی به صورت لیزل
ممینگر زد.

«دیگه هیچ وقت این حرف رو نزن!» صدای او
آرام اما تیز بود.

وقتی دختر تکان خورد و روی پله‌ها خم شد، پاپا
کنارش نشست و صورتش را میان دو دست
گرفت. گفتن این حرف که او فقط مردی قد بلند
بود که با حالتی رقت‌انگیز و در هم شکسته روی
پله‌های کلیسا نشسته بود ساده‌انگارانه است زیرا
اینگونه نبود. در آن زمان، لیزل اصلاً نمی‌توانست
درک کند که پدرخوانده‌اش، هانس هابرم‌مان،
درگیر یکی از خطرناک‌ترین معماهایی است که
یک شهروند آلمانی می‌توانست با آن مواجه شود.
نه فقط در آن لحظه که قریب یک سال بود، مرد
با این مشکل دست و پنجه نرم می‌کرد.

«پاپا؟»

شگفتی در صدای دختر اوج گرفت و او را اسیر خود کرد. لیزل می‌خواست از آنجا فرار کند اما نتوانست. وقتی پاها دست‌ها را از روی صورتش برداشت، بار دیگر توانست حرف بزند.

او که به گونهٔ لیزل خیره ماند بود، گفت: «تو می‌تونی این حرف رو توی خونمون بزنی اما هرگز نباید اون رو توی خیابون، مدرسه یا BDM به زبون بیاری، هرگز!» مقابل لیزل ایستاد و با گرفتن بازوهایش او را بلند کرد و تکانش داد: «حرفم رو شنیدی؟»

لیزل با چشم‌هایی کاملاً باز سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد.

در واقع این تمرینی بود برای درس بعدی، زمانی که ترسناک‌ترین لحظات در پایان آن سال، در ساعات اولیهٔ یک روز نوامبر در خیابان هیمل فرامی‌رسید.

۱. روز بخیر جناب پیشوا، امروز حالتان چطور

است؟

۲. به معنای خانم.

۳. نبرد من

۴. یعنی هانس پسر.

۵. یاوه گو

۶. خیابان کناپت، خیابان هاید.

۷. آقا

۸. تف کردن.

۹. حرف تعریف برای چیز یا شخص معین.

۱۰. سیب.

۱۱. Grim reaper

۱۲. بنای پارلمان آلمان از سال ۱۸۹۴ تا ۱۹۳۳ که

در این سال به تحریک نازی ها به آتش کشیده

شد.

۱۳. تعطیلات سال نو.